

# گزیده‌ای از غزلیات عراقی



[www.gagesh.com](http://www.gagesh.com)

کریم دانشیار



1

هر سحر ناله و زاری کنم پیش صبا  
تا ز من پیغامی آرد بر سر کوی شما

2

ای مرا یک بارگی از خویشتن کرده جدا  
گر بدآن شادی که دور از تو بمیرم مرحبا

3

این حادثه بین که زاد ما را  
وین واقعه کاوفتاد ما را

4

کشیدم رنج بسیاری دریغا  
به کام من نشد کاری دریغا

5

ندیدم در جهان کامی دریغا  
بماندم بی سرانجامی دریغا

6

سر به سر از لطف جانی ساقیا  
خوشر از جان چیست؟ آنی ساقیا

7

ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب  
تافته ام از غمت، روی ز من بر متاب

8

دیدي چو من خرابی افتاده در خرابات  
فارغ شده ز مسجد وز لذت مباحات

9

مست خراب یابد هر لحظه در خرابات  
گنجی که آن نیابد صد پیر در مناجات

10

دیدی چو من خرابی افتاده در خرابات  
فارغ شده ز مسجد وز لذت مباحات

11

به یک گره که دو چشمت بر ابروان انداخت  
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت

12

چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت  
جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت

13

عراقی بار دیگر توبه بشکست  
ز جام عشق شد شیدا و سرمست

14

ساقی قدحی شراب در دست  
آمد ز شراب خانه سرمست

15

از پرده برون آمد ساقی، قدحی در دست  
هم پرده‌ی ما بدرید، هم توبه‌ی ما بشکست

16

شوری ز شراب خانه برخاست  
برخاست غریبوی از چپ و راست

17

ز خواب، نرگس مست تو سرگران برخاست  
خروش و ولوله از جان عاشقان برخاست

18

ناگه از میکده فغان برخاست  
ناله از جان عاشقان برخاست

19

مهر مهر دلبری بر جان ماست  
جان ما در حضرت جانان ماست

20

چنین که حال من زار در خرابات است  
می مغانه مرا بهتر از مناجات است

21

ندیده‌ام رخ خوب تو، روزکی چند است  
بیا، که دیده به دیدارت آرزومند است

22

جانا، نظری، که دل فگار است  
بخشای، که خسته نیک زار است

23

در کوی خرابات، کسی را که نیاز است  
هشیاری و مستیش همه عین نماز است

24

طره‌ی یار پریشان چه خوش است  
قامت دوست خرامان چه خوش است

25

در سرم عشق تو سودایی خوش است  
در دلم شوقتمنایی خوش است

26

شاد کن جان من، که غمگین است  
رحم کن بر دلم، که مسکین است

27

مشو، مشو، ز من خسته دل جدا ای دوست  
مکن، مکن، به کفاند هم رها ای دوست

28

کی ببینم چهره‌ی زیبای دوست؟  
کی ببویم لعل شکرخای دوست؟

29

یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست  
یکدم وصال آن مه خوبانم آرزوست

30

جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست  
جز وصل توام هیچ تمنای دگر نیست

31

هر دلی کو به عشق مایل نیست  
حجره‌ی دیو خوان، که آن دل نیست

32

ساقی، ار جام می، دمام نیست  
جان فدای تو، دردی کم نیست

33

عشق سیمرغ است، کورا دام نیست  
در دو عالم زو نشان و نام نیست

34

دل، که دایم عشق می‌ورزید رفت  
گفتمش: جانا مرو، نشنید رفت

35

آه، به یکبارگی یار کم ما گرفت!  
چون دل ما تنگ دید خانه دگر جا گرفت

36

مرا گر یار بنوازد، زهی دولت زهی دولت  
وگر درمان من سازد، زهی دولت زهی دولت

37

کی از تو جان غمگینی شود شاد؟  
کی آخر از فراموشی کنی یاد؟

38

هر که را جام می به دست افتاد  
رند و قلاش و می‌پرست افتاد

39

عشق، شوری در نهاد ما نهاد  
جان ما در بوته‌ی سودا نهاد

40

عشق شوقی در نهاد ما نهاد  
جان ما را در کف غوغا نهاد

41

بر من، ای دل، بند جان نتوان نهاد  
شور در دیوانگان نتوان نهاد

42

بی‌رخت جان در میان نتوان نهاد  
بی‌یقین پا بر گمان نتوان نهاد

43

هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد  
باشد که چو روز آید بروی گذرت افتد

44

با شمع روی خوبان پروانه‌ای چه سنجد؟  
با تاب موی جانان دیوانه‌ای چه سنجد؟

45

با عشق عقل‌فرسا دیوانه‌ای چه سنجد؟  
با شمع روی زیبا پروانه‌ای چه سنجد؟

46

جانا، حدیث شوقت در داستان نگنجد  
رمزی ز راز عشقت در صد بیان نگنجد

47

در حلقه‌ی فقیران قیصر چه کار دارد؟  
در دست بحر نوشان ساغر چه کار دارد؟

48

با درد خستگان‌ت درمان چه کار دارد؟  
با وصل کشتگان‌ت هجران چه کار دارد؟

49

با درد خستگان‌ت درمان چه کار دارد؟  
با وصل کشتگان‌ت هجران چه کار دارد؟

50

خرم تن آن کس که دل ریش ندارد  
و اندیشه‌ی یار ستم‌اندیش ندارد

51

بیا، کاین دل سر هجران ندارد  
بجز وصلت دگر درمان ندارد

52

نگارا، بی‌تو برگ جان که دارد؟  
دل شاد و لب خندان که دارد؟

53

نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟  
سر کفر و غم ایمان که دارد؟

54

تا کی کشم جفای تو؟ این نیز بگذرد  
بسیار شد بلای تو، این نیز بگذرد

55

بیا بیا، که نسیم بهار می‌گذرد  
بیا، که گل ز رخت شرمسار می‌گذرد

56

بیا، که عمر من خاکسار می‌گذرد  
مدار منتظرم، روزگار می‌گذرد

57

می روان کن ساقیا، کین دم روان خواهیم کرد  
بهر یک جرعه میت این دم روان خواهیم کرد

58

بتم از غمزه و ابرو، همه تیر و کمان سازد  
به غمزه خون دل ریزد به ابرو کار جان سازد

59

اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد  
هزاران آه مشتاقان ز هر سو زار برخیزد

60

من مست می عشقم هشیار نخواهم شد  
وز خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد

61

ناگه بت من مست به بازار برآمد  
شور از سر بازار به یکبار برآمد

62

ناگه بت من مست به بازار برآمد  
شور از سر بازار به یکبار برآمد

63

بیا، که بی‌رخ زیبات دل به جان آمد  
بیا، که بی‌تو همه سود من زیان آمد

64

ز اشتیاق تو، جاننا، دلم به جان آمد  
بیا، که با غم تو بر نمی‌توان آمد

65

نخستین باده کاندرا جام کردند  
ز چشم مست ساقی وام کردند

66

چو چشم مست تو آغاز کبر و ناز کند  
بسا که بر دلم از غمزه ترکتاز کند

67

ای دل، چو در خانه‌ی خمار گشادند  
می‌نوش، که از می‌گره کار گشادند

68

به خرابات شدم دوش مرا بار نبود  
می‌زدم نعره و فریاد ز من کس نشنود

69

ای خوشا دل کاندرا او از عشق تو جانی بود  
شادمانی جانی که او را چون تو جانانی بود



70

آخر این تیره شب هجر به پایان آید  
آخر این درد مرا نوبت درمان آید

71

صبا وقت سحر گویی ز کوی یار می آید  
که بوی او شفای جان هر بیمار می آید

72

صبا وقت سحر گویی ز کوی یار می آید  
که بوی او شفای جان هر بیمار می آید

73

ای باد صبا، به کوی آن یار  
گر بر گذری ز بنده یاد آر

74

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار  
وز هر دو جهان مهر گسستیم دگر بار

75

غلام روی توام، ای غلام، باده بیار  
که فارغ آمدم از ننگ و نام، باده بیار

76

مرا از هر چه می بینم رخ دلدار اولی تر  
نظر چون می کنم باری بدان رخسار اولی تر

77

آب حیوان است، آن لب، یا شکر؟  
یا سرشته آب حیوان با شکر؟

78

ای امید جان، عنایت از عراقی وامگیر  
چاره ساز آن را که از تو نیستش یک دم گزیر

79

به دست غم گرفتارم، بیا ای یار، دستم گیر  
به رنج دل سزاوارم، مرا مگذار، دستم گیر

90

ای مطرب درد، پرده بنواز  
هان! از سر درد در ده آواز

81

چون تو کردی حدیث عشق آغاز  
پس چرا قصه شد دگرگون باز؟

82

از غم عشقت جگر خون است باز  
خود بیپرس از دل که او چون است باز؟

83

بی جمال تو، ای جهان افروز  
چشم عشاق، تیره بیند روز

84

بکشم به ناز روزی سر زلف مشک رنگش  
ندهم ز دست این بار، اگر آورم به چنگش

85

نرسد به هر زبانی سخن دهان تنگش  
نه به هر کسی نماید رخ خوب لاله رنگش

86

کردم گذری به میکده دوش  
سبحه به کف و سجاده بر دوش

87

دلی، که آتش عشق تو اش بسوزد پاک  
ز بیم آتش دوزخ چرا بود غمناک

88

از دل و جان عاشق زار توام  
کشته‌ی اندوه و تیمار توام

89

ساقی، چو نمی‌دهی شرابم  
خونابه بده بجای آبم

90

من باز ره خانه‌ی خمار گرفتم  
ترک ورع و زهد به یک بار گرفتم

91

اگر فرصت دهد، جانا، فراق‌ت روزکی چندم  
زمانی با تو بنشینم، دمی در روی تو خندم

92

چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟  
اگر با من خوشستی غمگسارم

93

ای راحت روانم، دور از تو ناتوانم  
باری، بیا که جان را در پای تو فشانم

94

کجایی، ای دل و جانم، که از غم تو بجانم  
بیا، که بی رخ خوب تو بیش می‌نتوانم

95

دلی یا دلبری، یا جان و یا جانان، نمی‌دانم  
همه هستی تویی، فی‌الجمله، این و آن نمی‌دانم

96

بر در یار من سحر مست و خراب می‌روم  
جام طرب کشیده‌ام، ز آن به شتاب می‌روم

97

ناخورده شراب می‌خروشیم  
بنگر چه کنیم؟ اگر بنوشیم

98

شهری است بزرگ و ما درویشیم  
آبی است حیات و ما سبوییم

99

ز دل، جانا، غم عشقت رها کردن توان؟ نتوان  
ز جان، ای دوست، مهر تو جدا کردن توان؟ نتوان

100

عاشقی دانی چه باشد؟ بی‌دل و جان زیستن  
جان و دل بر باختن، بر روی جانان زیستن

101

بی‌رخت جانا، دلم غمگین مکن  
رخ مگردان از من مسکین، مکن

102

ای حسن تو بی‌پایان، آخر چه جمال است این؟  
در وصف توام حیران، آخر چه کمال است این

103

ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی جمال تو  
هوش و روان بی‌دلان سوخته‌ی جلال تو

104

ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی لقای تو  
سرمه‌ی چشم خسروان خاک در سرای تو

105

ساقی، قدحی می مغان کو؟  
مطرب غزل تر روان کو؟

106

پیش ازینم خوشترک می‌داشتی  
تا چه کردم؟ کز کفم بگذاشتی

107

چه کرده‌ام که دلم از فراق خون کردی؟  
چه اوفتاد که درد دلم فزون کردی؟

108

نگارا، وقت آن آمد که یکدم ز آن من باشی  
دلم بی‌تو به جان آمد، بیا، تا جان من باشی

109

خوشا دردی که درمانش تو باشی  
خوشا راهی که پایانش تو باشی

110

چه خوش باشد! که دلدارم تو باشی  
ندیم و مونس و یارم تو باشی

111

دلربایی دل ز من ناگه ربودی کاشکی  
آشنایی قصه‌ی دردم شنودی کاشکی

112

گر به رخسار تو، ای دوست، نظر داشتمی  
نظر از روی خوشت بهر چه برداشتمی؟

113

ای که از لطف سراسر جانی  
جان چه باشد؟ که تو صد چندان

114

ترسا بچه‌ای، شنگی، شوخی، شکرستانی  
در هر خم زلف او گمراه مسلمانی

115

چنانم از هوس لعل شکرستانی  
که می‌برآیدم از غصه هر نفس جانی

116

ای خوشتر از جان، آخر کجایی؟  
کی روی خوبت با ما نمایی؟

117

بود آیا که خرامان ز درم بازایی؟  
گره از کار فروبسته‌ی ما بگشایی؟

118

ز اشتیاق تو جانم به لب رسید، کجایی؟  
چه باشد از رخ خوبت بدین شکسته نمایی؟

119

کشید کارم ز تنهایییم به شیدایی  
ندانم این همه غم چون کشم به تنهایی؟

120

شدم از عشق تو شیدا، کجایی؟  
به جان می‌جویمت جانا، کجایی؟

122

گر از زلف پریشان‌ت صبا بر هم زند مویی  
برآید زان پریشانی هزار افغان ز هر سوی

هر سحر ناله و زاری کنم پیش صبا  
تا ز من پیغامی آرد بر سر کوی شما  
باد می‌پیمایم و بر باد عمری می‌دهم  
ورنه بر خاک در توره کجا یابد صبا؟  
چون ندارم همدمی، با باد می‌گویم سخن  
چون نیابم مرهمی، از باد می‌جویم شفا  
آتش دل چون نمی‌گردد به آب دیده کم  
می‌دمم بادی بر آتش، تا بتر سوزد مرا  
تا مگر خاکستری گردم به بادی بر شوم  
وارهم زین تنگنای محنت آباد بلا  
مردن و خاکی شدن بهتر که با تو زیستن  
سوختن خوشتر بسی کز روی تو گردم جدا  
خود ندارد بی‌رخ تو زندگانی قیمتی  
زندگانی بی‌رخ تو مرگ باشد با عنا

ای مرا یک بارگی از خویشتن کرده جدا  
گر بد آن شادی که دور از تو بمیرم مرحبا  
دل ز غم رنجور و تو فارغ ازو وز حال ما  
باز پرس آخر که: چون شد حال آن بیمار ما؟  
شب خیالت گفت با جانم که: چون شد حال دل؟  
نعره زد جانم که: ای مسکین، بقا بادا تو را  
دوستان را زار کشتی ز آرزوی روی خود  
در طریق دوستی آخر کجا باشد روا؟  
بود دل را با تو آخر آشنایی پیش ازین  
این کند هرگز؟ که کرد این آشنا با آشنا؟  
هم چنان در خاک و خون غلتانش باید جان سپرد  
خسته‌ای کامید دارد از نکورویان وفا  
روز و شب خونابه‌اش باید فشاندن بر درت  
دیده‌ای کز خاک درگاه تو جوید توتیا  
دل برفت از دست وز تیمار تو خون شد جگر  
نیم جانی ماند و آن هم ناتوانی، گو بر آ  
از عراقی دوش پرسیدم که: چون است حال تو؟  
گفت: چون باشد کسی کز دوستان



این حادثه بین که زاد ما را  
وین واقعه کاوفتاد ما را  
آن یار، که در میان جان است  
بر گوشه‌ی دل نهاد ما را  
در خانه‌ی ما نمی‌نهد پای  
از دست مگر بداد ما را؟  
روزی به سلام یا پیامی  
آن یار نکرد یاد ما را  
دانست که در غمیم بی او  
از لطف نکرد شاد ما را  
بر ما در لطف خود فرو بست  
وز هجر دری گشاد ما را  
خود مادر روزگار گویی  
کز بهر فراق زاد ما را  
ای کاش نزادی، ای عراقی  
کز توست همه فساد ما را

کشیدم رنج بسیاری دریغا  
به کام من نشد کاری دریغا  
به عالم، در که دیدم باز کردم  
ندیدم روی دلداری دریغا  
شدم نومید کاندرا چشم امید  
نیامد خوب رخساری دریغا  
ندیدم هیچ گلزاری به عالم  
که در چشمم نزد خاری دریغا  
مرا یاری است کز من یاد نارد  
که دارد این چنین یاری؟ دریغا  
شدم صدبار بر درگاه وصلش  
ندادم بار یک باری دریغا  
ز اندوه فراقش بر دل من  
رسد هر لحظه تیماری دریغا  
به سر شد روزگارم بی‌رخ تو  
نماند از عمر بسیاری دریغا  
نپرسد از عراقی، تا بمیرد  
جهان گوید که: مرد، آری دریغا

ندیدم در جهان کامی دریغا  
بماندم بی سرانجامی دریغا  
گوارنده نشد از خوان گیتی  
مرا جز غصه آشامی دریغا  
نشد از بزم وصل خوبرویان  
نصیب بخت من جامی دریغا  
مرا دور از رخ دلدار دردی است  
که آن را نیست آرامی دریغا  
فرو شد روز عمر و بر نیامد  
از آن شیرین لبش کامی دریغا  
درین امید عمرم رفت کاخر،  
کند یادم به پیغامی دریغا  
چو وادیدم عراقی نزد آن دوست  
نمی‌ارزد به دشنامی دریغا

سر به سر از لطف جانی ساقیا  
خوشتتر از جان چپیست؟ آئی ساقیا  
میل جانها جمله سوی روی توست  
رو، که شیرین دلستانی ساقیا  
زان به چشم من درآیی هر زمان  
کز صفا آب روانی ساقیا  
از می عشق ار چه سرمستی، مکن  
با حریفان سرگرانی ساقیا  
وعده ای می ده، اگر چه کج بود  
کز بهانه در گمانی ساقیا  
بر لب خود بوسه ده، آنکه ببین  
ذوق آب زندگانی ساقیا  
از لطافت در نیابد کس تو را  
زان یقینم شد که جانی ساقیا  
گوش جانها پر گهر شد، زانکه تو  
از سخن در می چکانی ساقیا  
در دل و چشمم ز حسن و لطف خویش  
آشکارا و نهانی ساقیا  
نیست در عالم عراقی را دمی  
بر لب تو کامرانی ساقیا

ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب  
تافته‌ام از غمت، روی ز من بر متاب  
زنده به بوی توام، بوی ز من وامگیر  
تشنه‌ی روی توام، باز مدار از من آب  
از رخ سیراب خود بر جگرم آب زن  
کز تپش تشنگی شد جگر من سراب  
تافته اندر دلم پرتو مهر رخت  
می‌کنم از آب چشم خانه‌ی دل را خراب  
روز ار آید به شب بی رخ تو چه عجب؟  
روز چگونه بود چون نبود آفتاب؟  
چون به سر کوی تو نیست تنم را مقام  
چون به بر لطف تو نیست دلم را مب  
فخر عراقی به توست، عار چه داری ازو؟  
نیک و بد و هرچه هست، هست بتوش انتساب

دیدی چو من خرابی افتاده در خرابات  
 فارغ شده ز مسجد وز لذت مباحات  
 از خانقاه رفته، در میکده نشسته  
 صد سجده کرده هر دم در پیش عزى ولات  
 در باخته دل و دین، مفلس بمانده مسکین  
 افتاده خوار و غمگین در گوشه‌ی خرابات  
 نی همدمی که با او یک دم دمى برآرد  
 نی محرمی که یابد با وی دمى مراعات  
 نی هیچ گبری او را دستى گرفت روزی  
 نی کرده پایمردی با او دمى مدارات  
 دردش ندید درمان، زخمش نجست مرهم  
 در ساخته به ناکام با درد بی‌مداوات  
 خوش بود روزگاری بر بوی وصل یاری  
 هم خوشدلیش رفته، هم روزگار، هیهات!  
 با این همه، عراقی، امیدوار می‌باش  
 باشد که به شود حال، گردنده است حالات

مست خراب یابد هر لحظه در خرابات  
 گنجی که آن نیابد صد پیر در مناجات  
 خواهی که راهیابی بی رنج بر سر گنج  
 میبیز هر سحرگاه خاک در خرابات  
 یک ذره گرد از آن خاک در چشم جانت افتد  
 با صدهزار خورشید افتد تو را ملاقات  
 و عکس جام باده ناگاه بر تو تابد  
 نز خویش گردی آگه، نز جام، نز شعاعات  
 در بیخودی و مستی جایی رسی، که آنجا  
 در هم شود عبادات، پی گم کند اشارات  
 تا گم نگردی از خود گنجی چنین نیابی  
 حالی چنین نیابد گم گشته از ملاقات  
 تا کی کنی به عادت در صومعه عبادت؟  
 کفر است زهد و طاعت تا نگذری ز میقات  
 تا تو ز خودپرستی وز جست وجو نرستی  
 می دان که می پرستی در دیر عزی و لات  
 در صومعه تو دانی می کوش تا توانی  
 در میکده رها کن از سر فضول و طامات  
 جان باز در خرابات، تا جرعه ای بیابی  
 مفروش زهد، کانا کمتر خرنند طامات  
 لب تشنه چند باشی، در ساحل تمنی؟  
 انداز خویشتن را در بحر بی نهایت  
 تا گم شود نشانت در پای بی نشانی  
 تا در کشد به کامت یک ره نهنگ حالات  
 چون غرقه شد عراقی یابد حیات باقی  
 اسرار غیب ببند در عالم شهادت

دیدی چو من خرابی افتاده در خرابات  
فارغ شده ز مسجد وز لذت مباحات  
از خانقاه رفته، در میکده نشسته  
صد سجده کرده هر دم در پیش عزى ولات  
در باخته دل و دین، مفلس بمانده مسکین  
افتاده خوار و غمگین در گوشه‌ی خرابات  
نی همدمی که با او یک دم دمى برآرد  
نی محرمی که یابد با وی دمى مراعات  
نی هیچ گبری او را دستی گرفت روزی  
نی کرده پایمردی با او دمى مدارات  
دردش ندید درمان، زخمش نجست مرهم  
در ساخته به ناکام با درد بی‌مداوات  
خوش بود روزگاری بر بوی وصل یاری  
هم خوشدلیش رفته، هم روزگار، هیهات!  
با این همه، عراقی، امیدوار می‌باش  
باشد که به شود حال، گردنده است حالات



به یک گره که دو چشمت بر ابروان انداخت  
 هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت  
 فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده ساخت؟  
 که هر که جان و دلی داشت در میان انداخت  
 دلم، که در سر زلف تو شد، توان گه گه  
 ز آفتاب رخت سایه‌ای بر آن انداخت  
 رخ تو در خور چشم من است، لیک چه سود  
 که پرده از رخ تو بر نمی‌توان انداخت  
 حلاوت لب تو، دوش، یاد می‌کردم  
 بسا شکر که در آن لحظه در دهان انداخت  
 من از وصال تو دل برگرفته بودم، لیک  
 زبان لطف توام باز در گمان انداخت  
 قبول تو دگران را به صدر وصل نشاند  
 دل شکسته‌ی ما را بر آستان انداخت  
 چه قدر دارد، جاننا، دلی؟ توان هر دم  
 بر آستان درت صدهزار جان انداخت  
 عراقی ار دل و جان آن زمان امید برید  
 که چشم جادوی تو چنین در ابروان انداخت

چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت  
جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت  
سپاه عشق تو از گوشه‌ای کمین بگشود  
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت  
حدیث حسن تو، هر جا که در میان آمد  
ز ذوق، هر که دلی داشت، در میان انداخت  
قبول تو همه کس را بر آشیان جا کرد  
مرا ز بهر چه آخر بر آستان انداخت؟  
چو در سماع عراقی حدیث دوست شنید  
بجای خرقة به قوال جان توان انداخت

عراقی بار دیگر توبه بشکست  
ز جام عشق شد شیدا و سرمست  
پریشان سر زلف بتان شد  
خراب چشم خوبان است پیوست  
چه خوش باشد خرابی در خرابات  
گرفته زلف یار و رفته از دست  
ز سودای پریرویان عجب نیست  
اگر دیوانه‌ای زنجیر بگست  
به گرد زلف مهرویان همی گشت  
چو ماهی ناگهان افتد در شست  
به پیران سر، دل و دین داد بر باد  
ز خود فارغ شد و از جمله وارست  
سحرگه از سر سجاده برخاست  
به بوی جرعه‌ای ز نار بریست  
ز بند نام و ننگ آنگه شد آزاد  
که دل را در سر زلف بتان بست  
بیفشاند آستین بر هردو عالم  
قلندوار در میخانه بنشست  
لب ساقی صلا‌ی بوسه در داد  
عراقی توبه‌ی سی‌ساله بشکست

ساقی قدحی شراب در دست  
آمد ز شراب خانه سرمست  
آن توبه‌ی نادرست ما را  
همچون سر زلف خویش بشکست  
از مجلسیان خروش برخاست  
کان فتنه‌ی روزگار بنشست  
ماییم کنون و نیم جانی  
و آن نیز نهاده بر کف دست  
آن دل، که ازو خیر نداریم  
هم در سر زلف اوست گر هست  
دیوانه‌ی روی اوست دایم  
آشفته‌ی موی اوست پیوست  
در سایه‌ی زلف او بیسود  
وز نیک و بد زمانه وارست  
چو دید شعاع روی خویش  
در حال ز سایه رخت بربست  
در سایه مجو دل عراقی  
کان ذره به آفتاب پیوست

از پرده برون آمد ساقی، قدحی در دست  
 هم پرده‌ی ما بدرید، هم توبه‌ی ما بشکست  
 بنمود رخ زیبا، گشتیم همه شیدا  
 چون هیچ نماند از ما آمد بر ما بنشست  
 زلفش گرهی بگشاد بند از دل ما برخاست  
 جان دل ز جهان برداشت و ندر سر زلفش بست  
 در دام سر زلفش ماندیم همه حیران  
 وز جام می لعلش گشتیم همه سرمست  
 از دست بشد چون دل در طره‌ی او زد چنگ  
 غرقه زند از حیرت در هرچه بیابد دست  
 چون سلسله‌ی زلفش بند دل حیران شد  
 آزاد شد از عالم وز هستی ما وارست  
 دل در سر زلفش شد، از طره طلب کردم  
 گفتا که: لب او خوش اینک سرما پیوست  
 با یار خوشی بنشست دل کز سر جان برخاست  
 با جان و جهان پیوست دل کز دو جهان بگسست  
 از غمزه‌ی روی او گه مستم و گه هشیار  
 وز طره‌ی لعل او گه نیستم و گه هست  
 می‌خواستم از اسرار اظهار کنم حرفی  
 ز اغیار نترسیدم گفتم سخن سر بست

شوری ز شراب خانه برخاست  
 برخاست غریبوی از چپ و راست  
 تا چشم بتم چه فتنه انگیخت؟  
 کز هر طرفی هزار غوغاست  
 تا جام لبش کدام می داد؟  
 کز جرعه اش هر که هست شیدا است  
 ساقی، قدحی، که مست عشقم  
 و آن باده هنوز در سر ماست  
 آن نعره ی شور هم چنان هست  
 و آن شیفتگی هنوز برجاست  
 کارم، که چو زلف توست در هم  
 بی قامت تو نمی شود راست  
 مقصود تویی مرا ز هستی  
 کز جام، غرض می مصفاست  
 آیینی روی توست جانم  
 عکس رخ تو درو هویدا است  
 گل رنگ رخ تو دارد، ارنه  
 رنگ رخس از پی چه زیباست؟  
 ور سرونه قامت تو دیده است  
 او را کشش از چه سوی بالاست؟  
 باغی است جهان، ز عکس رویت  
 خرم دل آن که در تماشا است  
 در باغ همه رخ تو ببیند  
 از هر ورق گل، آن که بیناست  
 از عکس رخت دل عراقی  
 گلزار و بهار و باغ و صحراست

ز خواب، نرگس مست تو سرگران برخاست  
 خروش و ولوله از جان عاشقان برخاست  
 چه سحر کرد ندانم دو چشم جادوی تو؟  
 که از نظارگیان ناله و فغان برخاست  
 به تیر غمزه، ازین بیش، خون خلق مریز  
 که رستخیز به یکباره از جهان برخاست  
 بدین صفت که تو آغاز کرده‌ای خونریز  
 چه سیل خواهد ازین تیره خاکدان برخاست!  
 بیا و آب رخ از تشنگان دریغ مدار  
 طریق مردمی آخر نه از جهان برخاست؟  
 چنین که من ز فراق تو بر سر آمده‌ام  
 گرم تو دست نگیری کجا توان برخاست؟  
 تو در کنار من آ، تا من از میان بروم  
 که هر کجا که برآید یقین گمان برخاست  
 به بوی آنکه به دامان تو درآویزد  
 دل من از سر جان آستین‌فشان برخاست  
 عراقی از دل و جان آن زمان امید پرید  
 که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

ناگه از میکده فغان برخاست  
ناله از جان عاشقان برخاست  
شر و شوری فتاد در عالم  
های و هوایی ازین و آن برخاست  
جامی از میکده روان کردند  
در پیش صد روان، روان برخاست  
جرعه‌ای ریختند بر سر خاک  
شور و غوغا ز جرعه‌دان برخاست  
جرعه با خاک در حدیث آمد  
گفت و گویی از میان برخاست  
سخن جرعه عاشقی بشنید  
نعره زد و ز سر جهان برخاست  
بخت من، چون شنید آن نعره  
سبک از خواب، سرگران برخاست  
گشت بیدار چشم دل، چو مرا  
عالم از پیش جسم و جان برخاست  
خواستم تا ز خواب برخیزم  
بنگرم کز چه این فغان برخاست؟  
بود بر پای من، عراقی، بند  
بند بر پای چون توان برخاست؟



مهر مهر دلبری بر جان ماست  
جان ما در حضرت جانان ماست  
پیش او از درد می‌نالیم ولیک  
درد آن دلدار ما درمان ماست  
بس عجب نبود که سودایی شوم  
کیت سودای او در شان ماست  
جان ما چوگان و دل سودایی است  
گوی زلفش در خم چوگان ماست  
اسب همت را چو در زین آوریم  
هر دو عالم گوشه‌ی میدان ماست  
با وجود این چنین زار و نزار  
بر بساط معرفت جولان ماست  
وزن می‌ننهندمان خلقان ولیک  
کس چه داند آنچه در خلقان ماست؟  
گر ز ما برهان طلب دارد کسی  
نور او در جان ما برهان ماست  
جنت پر انگبین و شیر و می  
بی‌جمال دوست شورستان ماست  
گرچه در صورت گدایی می‌کنیم  
گنج معنی در دل ویران ماست  
هاتف دولت مرا آواز داد:  
کین نوامی گو: عراقی، ز آن ماست

چنین که حال من زار در خرابات است  
 می مغانه مرا بهتر از مناجات است  
 مرا چو می نرھاند ز دست خویشتم  
 به میکده شدنم بهترین طاعات است  
 درون کعبه عبادت چه سود؟ چون دل من  
 میان میکده مولای عزى و لات است  
 مرا که بتکده و مصطبه مقام بود  
 چه جای صومعه و زهد و وجد و حالات است؟  
 مرا که قبله خم ابروی بتان باشد  
 چه جای مسجد و محراب و زهد و طاعات است  
 ملامتم مکنید، ار به دیر درد کشم  
 که حال بی خبران بهترین حالات است  
 ز ذوق با خبری آنکه را خبر باشد  
 به نزد او سخن ناقصان خرافات است  
 خراب کوی خرابات را از آن چه خبر  
 که اهل صومعه را بهترین مقامات است  
 اگر چه اهل خرابات را ز من ننگی است  
 مرا نصیحت ایشان بسی مباحات است  
 کسی که حالت دیوانگان میکده یافت  
 مقام اهل خرد نزدش از خرافات است  
 گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه  
 سفید کردن آن نوعی از محالات است  
 کجاست می؟ که به جان آدم ز خسته دلی  
 که پر ز شیوه و سالوس و زرق و طامات است  
 مقام دردکشانی که در خراباتند  
 یقین بدان که ورای همه مقامات است  
 کنون مقام عراقی مجوی در مسجد  
 که او حریف بتان است و در خرابات است

ندیده‌ام رخ خوب تو، روزکی چند است  
 بیا، که دیده به دیدارت آرزومند است  
 به یک نظاره به روی تو دیده خشنود است  
 به یک کرشمه دل از غمزه‌ی تو خرسند است  
 فتور غمزده‌ی تو خون من بخواهد ریخت  
 بدین صفت که در ابرو گره درافکند است  
 یکی گره بگشای از دو زلف و رخ بنمای  
 که صدهزار چو من دلشده در آن بند است  
 میرز من، که رگ جان من بریده شود  
 بیا، که با تو مر صدهزار پیوند است  
 مرا چو از لب شیرین تو نصیبی نیست  
 از آن چه سود که لعل تو سر به سرقتند است؟  
 کسی که همچو عراقی اسیر عشق تو نیست  
 شب فراق چه داند که تا سحر چند است؟

جانا، نظری، که دل فگار است  
بخشای، که خسته نیک زار است  
بشتاب، که جان به لب رسید است  
دریاب کنون، که وقت کار است  
رحم آر، که بی تو زندگانی  
از مرگ بتر هزار بار است  
دیری است که بر در قبول است  
بیچاره دلم، که نیک خوار است  
نومید چگونه باز گردد؟  
از درگهت، آن کامیدوار است  
ناخورده دلم شراب وصلت  
از دردی هجر در خمار است  
مگذار به کام دشمن، ای دوست  
بیچاره مرا، که دوستدار است  
رسوای مکن به کام دشمن  
کو خود ز رخ تو شرمسار است  
خرم دل آن کسی، که او را  
اندوه و غم تو غمگسار است  
یادیش ازین و آن نیاید  
آن را که، چو تو نگار، یار است  
کار آن دارد، که بر در تو  
هر لحظه و هر دمیش بار است  
نی آنکه همیشه چون عراقی  
بر خاک درت چو خاک خوار است

در کوی خرابات، کسی را که نیاز است  
 هشیاری و مستیش همه عین نماز است  
 آنجا نپذیرند صلاح و ورع امروز  
 آنچ از تو پذیرند در آن کوی نیاز است  
 اسرار خرابات بجز مست نداند  
 هشیار چه داند که درین کوی چه راز است؟  
 تا مستی رندان خرابات بدیدم  
 دیدم به حقیقت که جزین کار مجاز است  
 خواهی که درون حرم عشق خرامی؟  
 در میکده بنشین که ره کعبه دراز است  
 هان! تا ننهی پای درین راه بیازی  
 زیرا که درین راه بسی شیب و فراز است  
 از میکده‌ها ناله‌ی دلسوز برآمد  
 در زمزمه‌ی عشق ندانم که چه ساز است؟  
 در زلف بتان تا چه فریب است؟ که پیوست  
 محمود پریشان سر زلف ایاز است  
 زان شعله که از روی بتان حسن تو افروخت  
 جان همه مشتاقان در سوز و گداز است  
 چون بر در میخانه مرا بار ندادند  
 رفتم به در صومعه، دیدم که فراز است  
 آواز ز میخانه برآمد که: عراقی  
 در باز تو خود را که در میکده باز است

طره‌ی یار پریشان چه خوش است  
 قامت دوست خرامان چه خوش است  
 خط خوش بر لب جانان چه نکوست  
 سبزه و چشمه‌ی حیوان چه خوش است  
 از می عشق دلی مست و خراب  
 همچو چشم خوش جانان چه خوش است  
 در خرابات خراب افتاده  
 عاشق بی سر و سامان چه خوش است  
 آن دل شیفته‌ی ما بنگر  
 در خم زلف پریشان چه خوش است  
 یوسف گم شده‌ی ما را بین  
 کاندرا آن چاه زنخدان چه خوش است  
 لذت عشق بتم از من پرس  
 تو از آن بی‌خبری کان چه خوش است  
 تو چه دانی که شکر خنده‌ی او  
 از دهان شکرستان چه خوش است؟  
 چه شناسی که می و نقل بهم  
 از لب آن بت خندان چه خوش است  
 گر ببینی که به وقت مستی  
 لب من بر لب جانان چه خوش است  
 یار ساقی و عراقی باقی  
 وه که این عیش بدینسان چه خوش است

در سرم عشق تو سودایی خوش است  
در دلم شوقتمنایی خوش است  
ناله و فریاد من هر نیمشب  
بر در وصلت تقاضایی خوش است  
تا نپنداری که بی‌روی خوش است  
در همه عالم مرا جایی خوش است  
با سگان گشتن مرا هر شب به روز  
بر سر کویت تماشایی خوش است  
گرچه می‌کاهد غم تو جان من  
یاد رویت راحت افزایی خوش است  
در دلم بنگر، که از یاد رخت  
بوستان و باغ و صحرایی خوش است  
تا عراقی واله‌ی روی تو شد  
در میان خلق رسوایی خوش است

شاد کن جان من، که غمگین است  
رحم کن بر دلم، که مسکین است  
روز اول که دیدمش گفتم:  
آنکه روزم سیه کند این است  
روی بنمای، تا نظاره کنم  
کارزوی من از جهان این است  
دل بیچاره را به وصل دمی  
شادمان کن، که بی تو غمگین است  
بی رخت دین من همه کفر است  
با رخت کفر من همه دین است  
گه گهی یاد کن به دشنام  
سخن تلخ از تو شیرین است  
دل به تو دادم و ندانستم  
که تو را کبر و ناز چندین است  
بنوازی و پس بیزاری  
آخر، ای دوست این چه آیین است؟  
کینه بگذار و دلنوازی کن  
که عراقی نه در خور کین است



مشو، مشو، ز من خسته دل جدا ای دوست  
 مکن، مکن، به کفاند هم رها ای دوست  
 برس، که بی تو مرا جان به لب رسید، برس  
 بیا که بر تو فشانم روان، بیا ای دوست  
 بیا، که بی تو مرا برگ زندگانی نیست  
 بیا، که بی تو ندارم سر بقا ای دوست  
 اگر کسی به جهان در، کسی دگر دارد  
 من غریب ندارم مگر تو را ای دوست  
 چه کرده ام که مرا مبتلای غم کردی؟  
 چه اوفتاد که گشتی ز من جدا ای دوست؟  
 کدام دشمن بدگو میان ما افتاد؟  
 که اوفتاد جدایی میان ما ای دوست  
 بگفت دشمن بدگو ز دوستان مگسل  
 برغم دشمن شاد از درم درآ ای دوست  
 از آن نفس که جدا گشتی از من بی دل  
 فتاده ام به کف محنت و بلا ای دوست  
 ز دار ضرب توام سکه بر وجود زده  
 مرا بر آتش محنت میازما ای دوست  
 چو از زیان منت هیچگونه سودی نیست  
 خواه بیش زیان من گدا ای دوست  
 ز لطف گرد دل بی غمان بسی گشتی  
 دمی به گرد دل پر غمان برآ ای دوست  
 ز شادی همه عالم شد دست بیگانه  
 دلم که با غم تو گشت آشنا ای دوست  
 ز روی لطف و کرم شاد کن بروی خودم  
 که کرد بار غمت پشت من دوتا ای دوست  
 ز همرهی عراقی ز راه واماندم  
 ز لطف بر در خویشم رهی نما ای دوست

کی ببینم چهره‌ی زیبای دوست؟  
 کی ببویم لعل شکرخای دوست؟  
 کی درآویزم به دام زلف یار؟  
 کی نهم یک لحظه سر بر پای دوست؟  
 کی برافشانم به روی دوست جان؟  
 کی بگیرم زلف مشک‌آسای دوست؟  
 این چنین پیدا، ز ما پنهان چراست؟  
 طلعت خوب جهان پیمای دوست  
 همچو چشم دوست بیمارم، کجاست  
 شکری زان لعل جان‌افزای دوست؟  
 در دل تنگم نمی‌گنجد جهان  
 خود نگنجد دشمن اندر جای دوست  
 دشمنم گوید که: ترک دوست گیر  
 من به رغم دشمنان جویای دوست  
 چون عراقی، واله و شیدا شدی  
 دشمن ار دیدی رخ زیبای دوست

یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست  
 یکدم وصال آن مه خوبانم آرزوست  
 در خلوتی چنان، که ننگجد کسی در آن  
 یکبار خلوت خوش جانانم آرزوست  
 من رفته از میانه و او در کنار من  
 با آن نگار عیش بدینسانم آرزوست  
 جانا، ز آرزوی تو جانم به لب رسید  
 بنمای رخ، که قوت دل و جانم آرزوست  
 گر بوسه‌ای از آن لب شیرین طلب کنم  
 طیره مشو، که چشمه‌ی حیوانم آرزوست  
 یک بار بوسه‌ای ز لب تو ر بوده‌ام  
 یک بار دیگر آن شکرستانم آرزوست  
 و لحظه‌ای به کوی تو ناگاه بگذرم  
 عیبم مکن، که روضه‌ی رضوانم آرزوست  
 وز روی آن که رونق خوبان ز روی توست  
 دایم نظاره‌ی رخ خوبانم آرزوست  
 بر بوی آن که بوی تو دارد نسیم گل  
 پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست  
 سودای تو خوش است و وصال تو خوشتر است  
 خوشتر ازین و آن چه بود؟ آنم آرزوست  
 ایمان و کفر من همه رخسار و زلف توست  
 در بند کفر مانده و ایمانم آرزوست  
 درد دل عراقی و درمان من تویی  
 از درد بس ملولم و درمانم آرزوست

جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست  
جز وصل توام هیچ تمنای دگر نیست  
این چشم جهان بین مرا در همه عالم  
جز بر سر کوی تو تماشای دگر نیست  
وین جان من سوخته را جز سر زلفت  
اندر همه گیتی سر سودای دگر نیست  
یک لحظه غمت از دل من می نشود دور  
گویی که غمت را جز ازین رای دگر نیست  
یک بوسه ربودم ز لب، دل دگری خواست  
فرمود فراق تو که: فرمای، دگر نیست  
هستند تو را جمله جهان واله و شیدا  
لیکن چو منت واله و شیدای دگر نیست  
عشاق تو گرچه همه شیرین سخنانند  
لیکن چو عراقیت شکرخای دگر نیست

هر دلی کو به عشق مایل نیست  
حجره‌ی دیو خوان، که آن دل نیست  
زاغ گو، بی‌خبر بمیر از عشق  
که ز گل عندلیب غافل نیست  
دل بی‌عشق چشم بی‌نور است  
خود بدین حاجت دلایل نیست  
بیدلان را جز آستانه‌ی عشق  
در ره کوی دوست منزل نیست  
هر که مجنون نشد درین سودا  
ای عراقی، بگو که: عاقل نیست

ساقی، ار جام می، دمامم نیست  
 جان فدای تو، دردی کم نیست  
 من که در می‌کده کم از خاکم  
 جرعه‌ای هم مرا مسلم نیست  
 جرعه‌ای ده، مرا ز غم برهان  
 که دلم بی‌شراب خرم نیست  
 از خودی خودم خلاصی ده  
 کز خودم زخم هست مرهم نیست  
 چون حجاب من است هستی من  
 گر نباشد، مباش، گو: غم نیست  
 ز آرزوی دمی دلم خون شد  
 که شوم یک نفس درین دم نیست  
 بهر دل درهم و پریشانم  
 چه کنم؟ کار دل فراهم نیست  
 خوشدلی در جهان نمی‌یابم  
 خود خوشی در نهاد عالم نیست  
 در جهان گر خوشی کم است مرا  
 خوش از آنم که ناخوشی هم نیست  
 کشت امید را، که خشک بماند  
 بهتر از آب چشم من نم نیست  
 ساقیا، یک دم حریفی کن  
 کین دم جز تو هیچ همدم نیست  
 ساغری ده، مرا ز من برهان  
 که عراقی حریف و محرم نیست

عشق سیمرغ است، کورا دام نیست  
 در دو عالم زو نشان و نام نیست  
 پی به کوی او همانا کس نبرد  
 کاندر آن صحرا نشان گام نیست  
 در بهشت وصل جان افزای او  
 جز لب او کس رحیق آشام نیست  
 جمله عالم جرعه چین جام اوست  
 گرچه عالم خود برون از جام نیست  
 ناگه ار رخ گر براندازد نقاب  
 سر به سر عالم شود ناکام، نیست  
 صبح و شامم طره و رخسار اوست  
 گرچه آنجا کوست صبح و شام نیست  
 ای صبا، گر بگذری در کوی او  
 نزد او ما را جزین پیغام نیست:  
 کای دلارامی که جان ما تویی  
 بی تو ما را یک نفس آرام نیست  
 هرکسی را هست کامی در جهان  
 جز لب ما را مراد و کام نیست  
 هر کسی را نام معشوقی که هست  
 می برد، معشوق ما را نام نیست  
 تا لب و چشم تو ما را مست کرد  
 نقل ما جز شکر و بادام نیست  
 تا دل ما در سر زلف تو شد  
 کار ما جز با کمند و دام نیست  
 نیک بختی را که در هر دو جهان  
 دوستی چون توست دشمن کام نیست  
 با عراقی دوستی آغاز کن  
 گر چه او در خورد این انعام نیست

دل، که دایم عشق می‌ورزید رفت  
 گفتمش: جانا مرو، نشنید رفت  
 هر کجا بوی دل‌رامی شنید  
 یا رخ خوب نگاری دید رفت  
 هر کجا شکرلبی دشنام داد  
 یا نگاری زیر لب خندید رفت  
 در سر زلف بتان شد عاقبت  
 در کنار مهوشی غلتید رفت  
 دل چو آرام دل خود بازیافت  
 یک نفس با من نیارامید رفت  
 چون لب و دندان دلدارم بدید  
 در سر آن لعل و مروارید رفت  
 دل ز جان و تن کنون دل برگرفت  
 از بد و نیک جهان ببرید رفت  
 عشق می‌ورزید دایم، لاجرم  
 در سر چیزی که می‌ورزید رفت  
 باز کی یابم دل گم گشته را؟  
 دل که در زلف بتان پیچید رفت  
 بر سر جان و جهان چندین ملرز  
 آنکه شایستی بدو لرزید رفت  
 ای عراقی، چند زین فریاد و سوز؟  
 دلبرت یاری دگر بگزید رفت



آه، به یکبارگی یار کم ما گرفت!  
چون دل ما تنگ دید خانه دگر جا گرفت  
بر دل ما گه گهی، داشت خیالی گذر  
نیز خیالش کنون ترک دل ما گرفت  
دل به غمش بود شاد، رفت غمش هم زد  
غم چه کند در دلی کان همه سودا گرفت؟  
دیده‌ی گریان مگر بر جگر آبی زند؟  
کاتش سودای او در دل شیدا گرفت  
خوش سخنی داشتم، با دل پردرد خویش  
لشکر هجران بتاخت در سر من تا گرفت  
دین و دل و هوش من هر سه به تاراج برد  
جان و تن و هرچه بود جمله به بیغما گرفت  
هجر مگر در جهان هیچ کسی را نیافت  
کز همه وامانده‌ای، هیچکسی را گرفت  
هیچ کسی در جهان یار عراقی نشد  
لاجرمش عشق یار، بی‌کس و تنها گرفت

مرا گر یار بنوازد، زهی دولت زهی دولت  
 وگر درمان من سازد، زهی دولت زهی دولت  
 ورا از لطف و کرم یک ره درآید از درم ناگه  
 ز رخ برقع براندازد، زهی دولت زهی دولت  
 دل زار من پر غم نبوده یک نفس خرم  
 گر از محنت بپردازد، زهی دولت زهی دولت  
 فراق یار بی رحمت مرا در بوته‌ی زحمت  
 گر از این بیش نگدازد، زهی دولت زهی دولت  
 چنینم زار نگذارد ، به تیماریم یاد آرد  
 ورم از لطف بنوازد، زهی دولت زهی دولت  
 ورا از کوی فراموشان فراقش رخت بریندد  
 وصالش رخت در بازد، زهی دولت زهی دولت  
 و گر با لطف خود گوید: عراقی را بده کامی  
 که جان خسته دربازد، زهی دولت زهی دولت

کی از تو جان غمگینی شود شاد؟  
کی آخر از فراموشی کنی یاد؟  
نپندارم که هجرانت گذارد  
که از وصل تو دلتنگی شود شاد  
چنین دانم که حسنت کم نگردد  
اگر کمتر کند ناز تو بیداد  
ز وصل خود بده کام دل من  
که از بیداد هجر آمد به فریاد  
بیخشای از کرم بر خاکساری  
که در روی تو عمرش رفت بر باد  
نظر کن بر دل امیدواری  
که بر درگاه تو نومید افتاد  
بجز درگاه تو هر در که زد دل  
عراقی را ازان در هیچ نگشاد

هر که را جام می به دست افتاد  
رند و قلاش و می پرست افتاد  
دل و دین و خرد زدست بداد  
هر که را جرعه‌ای به دست افتاد  
چشم میگون یار هر که بدید  
ناچشیده شراب، مست افتاد  
وانکه دل بست در سر زلفش  
ماهی آسا، میان شست افتاد  
لشکر عشق باز بیرون تاخت  
قلب عشاق را شکست افتاد  
عاشقی کز سر جهان برخاست  
زود با دوستش نشست افتاد  
هر که پا بر سر جهان نهاد  
همت او عظیم پست افتاد  
سر جان و جهان ندارد آنک:  
در سرش باده‌ی الست افتاد  
وآنکه از دست خود خلاص نیافت  
در ره عشق پای بست افتاد  
هان، عراقی، ببر ز هستی خویش  
نیستی بهر هات ز هست افتاد

عشق، شوری در نهاد ما نهاد  
 جان ما در بوته‌ی سودا نهاد  
 گفتگویی در زبان ما فکند  
 جستجویی در درون ما نهاد  
 داستان دلبران آغاز کرد  
 آرزویی در دل شیدا نهاد  
 رمزی از اسرار باده کشف کرد  
 راز مستان جمله بر صحرا نهاد  
 قصه‌ی خوبان به نوعی باز گفت  
 کاتشی در پیر و در برنا نهاد  
 از خمستان جرعه‌ای بر خاک ریخت  
 جنبشی در آدم و حوا نهاد  
 عقل مجنون در کف لیلی سپرد  
 جان وامق در لب عذرا نهاد  
 دم به دم در هر لباسی رخ نمود  
 لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد  
 چون نبود او را معین خانه‌ای  
 هر کجا جا دید، رخت آنجا نهاد  
 بر مثال خویشتن حرفی نوشت  
 نام آن حرف آدم و حوا نهاد  
 حسن را بر دیده‌ی خود جلوه داد  
 منتی بر عاشق شیدا نهاد  
 هم به چشم خود جمال خود بدید  
 تهمتی بر چشم نابینا نهاد  
 یک کرشمه کرد با خود، آنچنانک:  
 فتنه‌ای در پیر و در برنا نهاد  
 کام فرهاد و مراد ما همه  
 در لب شیرین شکرخا نهاد  
 بهر آشوب دل سوداییان  
 خال فتنه بر رخ زیبا نهاد  
 وز پی برک و نوای بلبلان  
 رنگ و بویی در گل رعنا نهاد  
 تا تماشای وصال خود کند  
 نور خود در دیده‌ی بینا نهاد  
 تا کمال علم او ظاهر شود  
 این همه اسرار بر صحرا نهاد

شور و غوغایی برآمد از جهان  
حسن او چون دست در یغما نهاد  
چون در آن غوغا عراقی را بدید  
نام او سر دفتر غوغا نهاد

عشق شوقی در نهاد ما نهاد  
جان ما را در کف غوغا نهاد  
فتنه‌ای انگیخت، شوری درفکند  
در سرا و شهر ما چون پا نهاد  
جای خالی یافت از غوغا و شور  
شور و غوغا کرد و رخت آنجا نهاد  
نام و ننگ ما همه بر باد داد  
نام ما دیوانه و رسوا نهاد  
چون عراقی را، درین ره، خام یافت  
جان ما بر آتش سودا نهاد

بر من، ای دل، بند جان نتوان نهاد  
 شور در دیوانگان نتوان نهاد  
 های و هوایی در فلک نتوان فکند  
 شر و شوری در جهان نتوان نهاد  
 چون پریشانی سر زلفت کند  
 سلسله بر پای جان نتوان نهاد  
 چون خرابی چشم مستت می‌کند  
 جرم بر دور زمان نتوان نهاد  
 عشق تو مهمان و ما را هیچ نه  
 هیچ پیش میهمان نتوان نهاد  
 نیم جانی پیش او نتوان کشید  
 پیش سیمرخ استخوان نتوان نهاد  
 گرچه گه‌گه وعده‌ی وصلم دهد  
 غمزه‌ی تو، دل بر آن نتوان نهاد  
 گویمت: بوسی به جانی، گویم:  
 بر لبم لب رایگان نتوان نهاد  
 بر سر خوان لب، خود بی‌جگر  
 لقمه‌ای خوش در دهان نتوان نهاد  
 بر دلم بار غمت چندین منه  
 برکھی کوه گران نتوان نهاد  
 شب در دل می‌زدم، مهر تو گفت:  
 زود پابر آسمان نتوان نهاد  
 تا تو را در دل هوای جان بود  
 پای بر آب روان نتوان نهاد  
 تات وجهی روشن است، این هفت‌خوان  
 پیش تو بس، هشت‌خوان نتوان نهاد  
 ور عراقی محرم این حرف نیست  
 راز با او در میان نتوان نهاد



بی‌رخت جان در میان نتوان نهاد  
بی‌یقین پا بر گمان نتوان نهاد  
جان ببايد داد و بستد بوسه‌ای  
بی‌کنارت در میان نتوان نهاد  
نیم‌جانی دارم از تو یادگار  
بر لب‌ت لب رایگان نتوان نهاد  
در جهان چشم‌ت خرابی می‌کند  
جرم بر دور زمان نتوان نهاد  
خون ما ز ابرو و مژگان ریختی  
تیر به زین در کمان نتوان نهاد  
حال من زلفت پریشان می‌کند  
پس گنه بر دیگران نتوان نهاد  
در جهان چون هرچه خواهی می‌کنی  
جرم بر هر ناتوان نتوان نهاد  
هر چه هست اندر همه عالم تویی  
نام هستی بر جهان نتوان نهاد  
چون تو را، جز تو، نمی‌بیند کسی  
من‌تی بر عاشقان نتوان نهاد  
بر در وصلت چو کس می‌گذرد  
تهمت‌ی بر انس و جان نتوان نهاد  
عاشق تو هم تو بس، پس نام عشق  
گه برین و گه بر آن نتوان نهاد  
تا نگیرد دست من دامن تو  
پای دل بر فرق جان نتوان نهاد  
چون عراقی آستین ما گرفت  
رخت او بر آسمان نتوان نهاد

هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد  
باشد که چو روز آید بروی گذرت افتد  
زیید که ز درگاهت نومید نگردد باز  
آن کس که به امیدی بر خاک درت افتد  
آیم به درت افتم، تا جور کنی کمتر  
از بخت بدم گویی خود بیشترت افتد  
من خاک شوم، جانا، در رهگذرت افتم  
آخر به غلط روزی بر من گذرت افتد  
گفتم که: بده دادم، بیداد فزون کردی  
بد رفت، ندانستم، گفتم: مگرت افتد  
در عمر اگر یک دم خواهی که دهی دادم  
ناگاه چو وابینی رایبی دگرت افتد  
کم نال، عراقی، زانک این قصه‌ی درد تو  
گر شرح دهی عمری، هم مختصرت افتد

با شمع روی خوبان پروانه‌ای چه سنجد؟  
با تاب موی جانان دیوانه‌ای چه سنجد؟  
در کوی عشقبازان صد جای جوی نیرزد  
تن خود چه قیمت آرد؟ ویرانه‌ای چه سنجد؟  
با عاشقان شیدا، سلطان کجا برآید؟  
در پیش آشنایان بیگانه‌ای چه سنجد؟  
در رزم پاکبازان عالم چه قدر دارد؟  
در بزم بحر نوشان پیمان‌های چه سنجد؟  
از صدهزار خرمن یک دانه است عالم  
با صدهزار عالم پس دانه‌ای چه سنجد؟  
چون عشق در دل آمد، آنجا خرد نیامد  
چون شاه رخ نماید فرزانه‌ای چه سنجد؟  
گرچه عراقی، از عشق، فرزانه‌ی جهان شد  
آنجا که این حدیث است افسانه‌ای چه سنجد؟

با عشق عقل فرسا دیوانه‌ای چه سنجد؟  
 با شمع روی زیبا پروانه‌ای چه سنجد؟  
 پیش خیال رویت جانی چه قدر دارد؟  
 با تاب بند مویت دیوانه‌ای چه سنجد؟  
 با وصل جان‌فزایت جان را چه آشنایی؟  
 در کوی آشنایی بیگانه‌ای چه سنجد؟  
 چون زلف برفشانی عالم خراب گردد  
 دل خود چه طاقت آرد؟ ویرانه‌ای چه سنجد؟  
 گرچه خوش است و دلکش کاشانه‌ای است جنت  
 در جنت حسن رویت کاشانه‌ای چه سنجد؟  
 با من اگر نشینی برخیزم از سر جان  
 پیش بهشت رویت غم خانه‌ای چه سنجد  
 گیرم که خود عراقی، شکرانه، جان فشاند  
 در پیش آن چنان رو، شکرانه‌ای چه سنجد؟

جانا، حدیث شوق در داستان نگنجد  
رمزی ز راز عشقت در صد بیان نگنجد  
جولانگه جلالت در کوی دل نباشد  
خلوتگه جمالت در جسم و جان نگنجد  
سودای زلف و خالت جز در خیال ناید  
اندیشه‌ی وصال جز در گمان نگنجد  
در دل چو عشقت آید، سودای جان نماند  
در جان چو مهرت افتد، عشق روان نگنجد  
دل کز تو بوی یابد، در گلستان نیوید  
جان کز تو رنگ ببیند، اندر جهان نگنجد  
پیغام خستگانت در کوی تو که آرد؟  
کانجا ز عاشقانت باد وزان نگنجد  
آن دم که عاشقان را نزد تو بار باشد  
مسکین کسی که آنجا در آستان نگنجد  
بخشای بر غریبی کز عشق تو بمیرد  
وآنکه در آستان خود یک زمان نگنجد  
جان داد دل که روزی کوی تو جای یابد  
نشاخت او که آخر جایی چنان نگنجد  
آن دم که با خیالت دل راز عشق گوید  
گر جان شود عراقی، اندر میان نگنجد

در حلقه‌ی فقیران قیصر چه کار دارد؟  
 در دست بحر نوشان ساغر چه کار دارد؟  
 در راه عشقبازان زین حرفها چه خیزد؟  
 در مجلس خموشان منبر چه کار دارد؟  
 جایی که عاشقان را درس حیات باشد  
 ایبک چه وزن آرد؟ سنجر چه کار دارد؟  
 جایی که این عزیزان جام شراب نوشند  
 آب زلال چبود؟ کوثر چه کار دارد؟  
 و آنجا که بحر معنی موج بقا برآرد  
 بر کشتی دلیران لنگر چه کار دارد؟  
 در راه پاکبازان این حرفها چه خیزد؟  
 بر فرق سرفرازان افسر چه کار دارد؟  
 آن دم که آن دم آمد، دم در نگنجد آنجا  
 جایی که ره برآید، رهبر چه کار دارد؟  
 دایم، تو ای عراقی، می‌گوی این حکایت:  
 با بوی مشک معنی، عنبر چه کار دارد؟

با درد خستگان‌ت درمان چه کار دارد؟  
 با وصل کشتگان‌ت هجران چه کار دارد؟  
 از سوز بی‌دلانت مالک خبر ندارد  
 با عیش عاشقانت رضوان چه کار دارد؟  
 در لعل توست پنهان صدگونه آب حیوان  
 از بی‌دلی لب من با آن چه کار دارد؟  
 هم دیده‌ی تو باید تا چهره‌ی تو ببیند  
 کانجا که آن جمال است انسان چه کار دارد؟  
 وهم از دهان تنگت هرگز نشان نیاید  
 با خاتم سلیمان شیطان چه کار دارد؟  
 جان من از لب تو مانا که یافت ذوقی  
 ورنه خیال جاوید با جان چه کار دارد؟  
 دل می‌تپد که ببیند در دیده روی خوبت  
 ورنه برید زلفت پنهان چه کار دارد؟  
 عاشق گر از در تو نشنید مرحبایی  
 چون حلقه بر در تو چندان چه کار دارد؟  
 گر بر درت نیایم، شاید که باز پرسند:  
 پوسیده استخوانی با خوان چه کار دارد؟  
 در دل که عشق نبود معشوق کی توان یافت  
 جایی که جان نباشد جانان چه کار دارد؟  
 در دل غم عراقی و آنگاه عشق باقی  
 در خانه‌ی طفیلی مهمان چه کار دارد؟

با درد خستگان‌ت درمان چه کار دارد؟  
با وصل کشتگان‌ت هجران چه کار دارد؟  
با محنت فراق‌ت راحت چه رخ نماید؟  
با درد اشتیاق‌ت درمان چه کار دارد؟  
گر در دلم خیالت ناید، عجب نباشد  
در دوزخ پر آتش رضوان چه کار دارد؟  
سودای تو ننگ‌جد اندر دلی که جان است  
در خانه‌ی طفیلی مهمان چه کار دارد؟  
دل را خوش است با جان گر زآن توست، یارا  
بی‌روی تو دل من با جان چه کار دارد؟  
بر بوی وصلت، ای جان، دل بر در تو مانده است  
ورنه فتاده در خاک چندان چه کار دارد؟  
با عشق توست جان را صد سر سر نهفته  
لیکن دل عراقی با جان چه کار دارد؟



خرم تن آن کس که دل ریش ندارد  
و اندیشه‌ی یار ستم‌اندیش ندارد  
گویند رقیبان که ندارد سر تو یار  
سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد؟  
او را چه خبر از من و از حال دل من  
کو دیده‌ی پر خون و دل ریش ندارد  
این طرفه که او من شد و من او وز من یار  
بیگانه چنان شد که سر خویش ندارد  
هان، ای دل خونخوار، سر محنت خود گیر  
کان یار سر صحبت ما بیش ندارد  
معشوق چو شمشیر جفا بر کشد، از خشم  
عاشق چه کند گر سر خود بیش ندارد؟  
بیچاره دل ریش عراقی که همیشه  
از نوش لبان، بهره بجز نیش ندارد

بیا، کاین دل سر هجران ندارد  
بجز وصلت دگر درمان ندارد  
به وصل خود دلم را شاد گردان  
که خسته طاقت هجران ندارد  
بیا، تا پیش روی تو بمیرم  
که بی‌تو زندگانی آن ندارد  
چگونه بی‌تو بتوان زیست آخر؟  
که بی‌تو زیستن امکان ندارد  
بمردم ز انتظار روز وصلت  
شب هجران مگر پایان ندارد؟  
بیا، تا روی خوب تو ببینم  
که مهر از ذره رخ پنهان ندارد  
ز من بپذیر، جانا، نیم جانی  
اگر چه قیمت چندان ندارد  
چه باشد گر فراغت والهی را  
چنین سرگشته و حیران ندارد؟  
وصالت تا ز غم خونم نریزد

نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟  
 دل شاد و لب خندان که دارد؟  
 به امید وصلت می دهم جان  
 وگرنه طاقت هجران که دارد؟  
 غم ار ندهد جگر بر خوان وصلت  
 دل درویش را مهمان که دارد؟  
 نیاید جز خیالت در دل من  
 بجز یوسف سر زندان که دارد؟  
 مرا با تو خوش آید خلد، ورنه  
 غم حور و سر رضوان که دارد؟  
 همه کس می کند دعوی عشقت  
 ولی با درد بی درمان که دارد؟  
 غمت هر لحظه جانی خواهد از من  
 چه انصاف است؟ چندین جان که دارد؟  
 مرا گویند: فردا روز وصل است  
 وگر طاقت هجران که دارد؟  
 نشان عشق می جوئی، عراقی  
 ببین تا چشم خون افشان که دارد؟

نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟  
سر کفر و غم ایمان که دارد؟  
اگر عشق تو خون من نریزد  
غمت را هر شبی مهمان که دارد؟  
دل من با خیالت دوش می‌گفت:  
که این درد مرا درمان که دارد؟  
لب شیرین تو گفتا: ز من پرس  
که من با تو بگویم: کان که دارد؟  
مرا گفתי که: فردا روز وصل است  
امید زیستن چندان که دارد؟  
دلم در بند زلف توست ورنه  
سر سودای بی‌پایان که دارد؟  
اگر لطف خیال تو نباشد  
عراقی را چنین حیران که دارد؟

تا کی کشم جفای تو؟ این نیز بگذرد  
بسیار شد بلای تو، این نیز بگذرد  
عمرم گذشت و یک نفسم بیشتر نماند  
خوش باش کز جفای تو، این نیز بگذرد  
آیی و بگذری به من و باز ننگری  
ای جان من فدای تو، این نیز بگذرد  
هر کس رسید از تو به مقصود و این گدا  
محروم از عطای تو، این نیز بگذرد  
ای دوست، تو مرا همه دشنام می دهی  
من می کنم، دعای تو، این نیز بگذرد  
آیم به درگهت، نگذاری که بگذرم  
پیرامن سرای تو، این نیز بگذرد  
آمدم دلم به کوی تو، نومید بازگشت  
نشنید مرحبای تو، این نیز بگذرد  
بگذشت آنکه دوست همی داشتی مرا  
دیگر شده است رای تو، این نیز بگذرد  
تا کی کشد عراقی مسکین جفای تو؟  
بگذشت چون جفای تو، این نیز بگذرد

بیا بیا، که نسیم بهار می‌گذرد  
بیا، که گل ز رخت شرمسار می‌گذرد  
بیا، که وقت بهار است و موسم شادی  
مدار منتظرم، وقت کار می‌گذرد  
ز راه لطف به صحرا خرام یک نفسی  
که عیش تازه کنم، چون بهار می‌گذرد  
نسیم لطف تو از کوی می‌برد هر دم  
غمی که بر دل این جان فگار می‌گذرد  
ز جام وصل تو ناخورده جرعه‌ای دل من  
ز بزم عیش تو در سر خمار می‌گذرد  
سحرگهی که به کوی دلم گذر کردی  
به دیده گفت دلم: کان شکار می‌گذرد  
چو دیده کرد نظر صدهزار عاشق دید  
که نعره می‌زد هر یک که: یار می‌گذرد  
به گوش جان عراقی رسید آن زاری  
از آن ز کوی تو زار و نزار می‌گذرد

بیا، که عمر من خاکسار می‌گذرد  
 مدار منتظرم، روزگار می‌گذرد  
 بیا، که جان من از آرزوی دیدارت  
 به لب رسید و غم دل فگار می‌گذرد  
 بیا، به لطف ز جان به لب رسیده بپرس  
 که از جهان ز غمت زار زار می‌گذرد  
 بر آن شکسته دلی رحم کن ز روی کرم  
 که ناامید ز درگاه یار می‌گذرد  
 چه باشد ار بگذاری که بگذرم ز درت؟  
 که بر درت ز سگان صدهزار می‌گذرد  
 مکش کمان جفا بر دلم، که تیر غمت  
 خود از نشانه‌ی جان بی‌شمار می‌گذرد  
 من ار چه دورم از درگهت دلم هر دم  
 بر آستان درت چندبار می‌گذرد  
 ز دل که می‌گذرد بر درت بپرس آخر:  
 که آن شکسته برین در چه کار می‌گذرد  
 مکش چو دشمنم، ای دوست ز انتظار، بیا  
 که این نفس ز جهان دوستدار می‌گذرد  
 به انتظار مکش بیش ازین عراقی را  
 که عمر او همه در انتظار می‌گذرد

می روان کن ساقیا، کین دم روان خواهیم کرد  
 بهر یک جرعه میت این دم روان خواهیم کرد  
 دردی در ده، کزین جا دردسر خواهیم برد  
 ساغری پر کن، که عزم آن جهان خواهیم کرد  
 کاروان عمر ازین منزل روان شد ناگهی  
 چون روان شد کاروان، ما هم روان خواهیم کرد  
 چون فشاندیم آستین بی نیازی بر جهان  
 دامن ناز اندر آن عالم کشان خواهیم کرد  
 از کف ساقی همت ساغری خواهیم خورد  
 جرعه دان بزم خود هفت آسمان خواهیم کرد  
 تا فتد در ساغر ما عکس روی دلبری  
 ساغر از باده لبالب هر زمان خواهیم کرد  
 درچنین مجلس که می عشق است و ساغری خودی  
 ناله‌ی مستانه نقل دوستان خواهیم کرد  
 تا درین عالم نگرده آشکارا راز ما  
 ناگهی رخ را ازین عالم نهان خواهیم کرد  
 نزد زلف دلربایش تحفه، دل خواهیم برد  
 پیش روی جانفزایش جان فشان خواهیم کرد  
 چون بگردانیم رو، زین عالم بی آبرو  
 روی در روی نگار مهربان خواهیم کرد  
 بر سر بازار وصلش جان ندارد قیمتی  
 تا نظر در روی خوبش رایگان خواهیم کرد  
 سالها در جستجوییش دست و پای می زدیم  
 چون نشان دیدیم، خود را بی نشان خواهیم کرد  
 هر چه ما خواهیم کردن او بخواهد غیر آن  
 آنچه آن دلبر کند ما خود همان خواهیم کرد  
 عراقی هیچ خواهد گفت: اناالحق، این زمان  
 بر سر دارش ز غیرت ناگهان خواهیم کرد



بتم از غمزه و ابرو، همه تیر و کمان سازد  
به غمزه خون دل ریزد به ابرو کار جان سازد  
چو در دام سر زلفش همه عالم گرفتار است  
چرا مرگان کند ناوک چرا ابرو کمان سازد؟  
خرابی ها کند چشمش که نتوان کرد در عالم  
چه شاید گفت با مستی که خود را ناتوان سازد؟  
دل و جان همه عالم فدای لعل نوشینش  
که چون جام طرب نوشد دو عالم جرعه‌دان سازد  
غلام آن نگارینم که از رخ مجلس افروزد  
لب او از شکر خنده شراب عاشقان سازد  
بتی کز حسن در عالم نمی‌گنجد عجب دارم  
که دایم در دل تنگم چگونه خان و مان سازد؟  
عراقی، بگذر از غوغا، دلی فارغ به دست آور  
که سیمرغ وصال او در آنجا آشیان سازد

اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد  
 هزاران آه مشتاقان ز هر سو زار برخیزد  
 وگر غمزه‌اش کمین سازد دل از جان دست بفشانند  
 وگر زلفش برآشوبد ز جان زنه‌ار برخیزد  
 چو رویش پرده بگشاید که و صحرا به رقص آید  
 چو عشقش روی بنماید خرد ناچار برخیزد  
 صبا گر از سر زلفش به گورستان برد بویی  
 ز هر گوری دو صد بی‌دل ز بوی یار برخیزد  
 نسیم زلفش از ناگه به ترکستان گذر سازد  
 هزاران عاشق از سقسین و از بلغار برخیزد  
 نوای مطرب عشقش اگر در گوش جان آید  
 ز کویش دست بفشانند قلندروار برخیزد  
 چو یاد او شود مونس ز جان اندوه بنشینند  
 چو اندوهش شود غم خور ز دل تیمار برخیزد  
 دلا بی‌عشق او منشین ز جان برخیز و سر در باز  
 چو عیاران مکن کاری که گرد از کار برخیزد  
 درین دریا فگن خود را مگر دری به دست آری  
 کزین دریای بی‌پایان گهر بسیار برخیزد  
 وگر موجیت برباید، زهی دولت، تو را آن به  
 که عالم پیش قدر تو چو خدمتکار برخیزد  
 حجاب ره تویی برخیز و در فتراک عشق آویز  
 که بی‌عشق آن حجاب تو ز ره دشوار برخیزد  
 عراقی، هر سحرگاهی بر آ از سوز دل آهی  
 ز خواب این دیده‌ی بختت مگر یکبار برخیزد

من مست می عشقم هشیار نخواهم شد  
وز خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد  
امروز چنان مستم از بادهی دوشینه  
تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد  
تا هست ز نیک و بد در کیسه‌ی من نقدی  
در کوی جوانمردان عیار نخواهم شد  
آن رفت که می‌رفتم در صومعه هر باری  
جز بر در میخانه این بار نخواهم شد  
از توبه و قرایی بیزار شدم، لیکن  
از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد  
از دوست به هر خشمی آزرده نخواهم گشت  
وز یار به هر زخمی افگار نخواهم شد  
چون یار من او باشد، بی‌یار نخواهم ماند  
چون غم خورم او باشد غم‌خوار نخواهم شد  
تا دلبرم او باشد دل بر دگری ننه‌م  
تا غم خورم او باشد غم‌خوار نخواهم شد  
چون ساخته‌ی دردم در حلقه نیارامم  
چون سوخته‌ی عشقم در نار نخواهم شد  
تا هست عراقی را در درگه او باری  
بر درگه این و آن بسیار نخواهم شد

ناگه بت من مست به بازار برآمد  
 شور از سر بازار به یکبار برآمد  
 بس دل که به کوی غم او شاد فروشد  
 بس جان که ز عشق رخ او زار برآمد  
 در صومعه و بتکده عشقش گذری کرد  
 ممن ز دل و گبر و ز زنار برآمد  
 در کوی خرابات جمالش نظر افگند  
 شور و شغبی از در خمار برآمد  
 در وقت مناجات خیال رخس افروخت  
 فریاد و فغان از دل ابرار برآمد  
 یک جرعه ز جام لب او می زده ای یافت  
 سرمست و خرامان به سر دار برآمد  
 در سوخته ای آتش شمع رخس افتاد  
 از سوز دلش شعله ای انوار برآمد  
 باد در او سر آتش گذری کرد  
 از آتش سوزان گل بی خوار برآمد  
 ناگاه ز رخسار شبی پرده برانداخت  
 صد مهر ز هر سو به شب تار برآمد  
 باد سحر از خاک درش کرد حکایت  
 صد ناله ای زار از دل بیمار برآمد  
 کی بو که فروشد لب او بوسه به جانی؟  
 کز بوک و مگر جان خریدار برآمد

ناگه بت من مست به بازار برآمد  
 شور از سر بازار به یکبار برآمد  
 مانا به کرشمه سوی او باز نظر کرد  
 کین شور و شغب از سر بازار برآمد  
 با اهل خرابات ندانم چه سخن گفت؟  
 کاشوب و غریو از در خمار برآمد  
 در صومعه ناگاه رخس پرده برانداخت  
 فریاد و فغان از دل ابرار برآمد  
 آورد چو در کار لب و غمزه و رخسار  
 جان و دل و چشم همه از کار برآمد  
 تا جز رخ او هیچ کسی هیچ نبیند  
 در جمله صور آن بت عیار برآمد  
 هر بار به رنگی بت من روی نمودی  
 آن بار به رنگ همه اطوار برآمد  
 و آن شیفته کز زلف و قدش دار و رسن یافت  
 بگرفت رسن، خوش به سر دار برآمد  
 فی الجمله برآورد سر از جیب بزودی  
 هر دم به لباسی دگر آن یار برآمد  
 و آن سوخته کاتش همه تاب رخ او دید  
 زو دعوی «النار ولا العار» برآمد  
 المنة لله که پس از منت بسیار  
 مقصود و مرادم ز لب یار برآمد  
 دور از لب و دندان عراقی همه کامم  
 زان دو لب شیرین شکر بار برآمد

بیا، که بی‌رخ زیبات دل به جان آمد  
بیا، که بی‌تو همه سود من زیان آمد  
بیا، که بهر تو جان از جهان کرانه گرفت  
بیا، که بی‌تو دلم جمله در میان آمد  
بیا، که خانه‌ی دل گرچه تنگ و تاریک است  
دمی برای دل ما درون توان آمد  
بیا، که غیر تو در چشم من نیامد هیچ  
جز آب دیده که بر چشم من روان آمد  
نگر هر آنچه که بر هیچکس نیامده بود  
برین شکسته دلم از غم تو آن آمد  
دل شکسته‌ام آن لحظه دل ز جان برداشت  
که رسم جور و جفای تو در جهان آمد  
ز جور یار چه نالم؟ که طالع دل من  
چنان که بخت عراقی است همچنان آمد

ز اشتیاق تو، جانا، دلم به جان آمد  
بیا، که با غم تو بر نمی‌توان آمد  
بیا، که با لب تو ماجرا نکرده هنوز  
به جای خرقه دل و دیده در میان آمد  
به چشم مست تو گفتم: دلم به جان آید  
لب تو گفتا: اینک دلت به جان آمد  
بدید تا نظر از دور ناردان لب  
بسا که چشم مرا آب در دهان آمد  
نیامد از دو جهان جز رخ تو در نظرم  
از آنگهی که مرا چشم در جهان آمد  
ز روشنایی روی تو در شب تاریک  
نمی‌توان به سر کوی تو نهان آمد

نخستین باده کاندرا جام کردند  
 ز چشم مست ساقی وام کردند  
 چو با خود یافتند اهل طرب را  
 شراب بیخودی در جام کردند  
 لب میگون جانان جام در داد  
 شراب عاشقانش نام کردند  
 ز بهر صید دل‌های جهانی  
 کمند زلف خوبان دام کردند  
 به گیتی هرکجا درد دلی بود  
 بهم کردند و عشقش نام کردند  
 سر زلف بتان آرام نگرفت  
 ز بس دل‌ها که بی‌آرام کردند  
 چو گوی حسن در میدان فگندند  
 به یک جولان دو عالم رام کردند  
 ز بهر نقل مستان از لب و چشم  
 مهیا پسته و بادام کردند  
 از آن لب، کز درصد آفرین است  
 نصیب بی‌دلان دشنام کردند  
 به مجلس نیک و بد را جای دادند  
 به جامی کار خاص و عام کردند  
 به غمزه صد سخن با جان بگفتند  
 به دل ز ابرو دو صد پیغام کردند  
 جمال خویشتن را جلوه دادند  
 به یک جلوه دو عالم رام کردند  
 دلی را تا به دست آرند، هر دم  
 سر زلفین خود را دام کردند  
 نهان با محرمی رازی بگفتند  
 جهانی را از آن اعلام کردند  
 چو خود کردند راز خویشتن فاش  
 عراقی را چرا بدنام کردند؟



چو چشم مست تو آغاز کبر و ناز کند  
 بسا که بر دلم از غمزه ترکتاز کند  
 مرا مکش، که نیاز منت بکار آید  
 چو من نمانم حسن تو با که ناز کند؟  
 مرا به دست سر زلف خویش باز مده  
 اگر چه همچو خودم زود سرفراز کند  
 منم چو مردم چشمت، به من نگاهی کن  
 که اهل دیده به مردم نگاه باز کند  
 چگونه دوست ندارد ایاز را محمود؟  
 که او نگاه به چشم خوش ایاز کند  
 ز جور تو بگریزم، برم به عشق پناه  
 که از غم تو مرا عشق بی‌نیاز کند  
 نیاز و ناز من و تو فرود برد به دمی  
 نهنگ عشق حقیقت دهن چو باز کند  
 ازین حدیث، اگرچه ز پرده بیرون است  
 زمانه پرده‌ی عشاق بس که ساز کند  
 به آب دیده عراقی وضو همی سازد  
 چو قامت تو بدید آنگهی نماز کند

ای دل، چو در خانه‌ی خمار گشادند  
 می‌نوش، که از می‌گره کار گشادند  
 در خود منگر، نرگس مخمور بتان بین  
 در کعبه مرو، چون در خمار گشادند  
 از خود بدرآ، در رخ خوبان نظری کن  
 در خان منشین چون در گلزار گشادند  
 بنگر که: دو صد مهر به یک ذره نمودند  
 از یک سر موئی که ز رخسار گشادند  
 تا باز گشادند سر زلف ز رخسار  
 از روی جهان زلف شب تار گشادند  
 تا مهر گیاهی ز گل تیره برآید  
 بر روی زمین چشمه‌ی انوار گشادند  
 تا لاله رخی در چمن آید به تماشا  
 از چهره‌ی گل پرده‌ی زنگار گشادند  
 از پرتو مل پرده‌ی خورشید دریدند  
 وز خنده‌ی گل مبسم اشجار گشادند  
 تا کرد نسیم سحر آفاق معطر  
 در هر چمنی طبله‌ی عطار گشادند  
 مانا که صبا کرد پریشان سر زلفین  
 کز بوی خوشش نافه‌ی تاتار گشادند  
 در گوش دلم گفت صبا دوش: عراقی  
 در بند در خود، که در یار گشادند  
 چشم سر اغیار بیستند ز غیرت  
 آنگاه در مخزن اسرار گشادند

به خرابات شدم دوش مرا بار نبود  
 می‌زدم نعره و فریاد ز من کس نشنود  
 یا نبد هیچ کس از باده‌فروشان بیدار  
 یا خود از هیچ کسی هیچ کسم در نگشود  
 چون که یک نیم ز شب یا کم یا بیش برفت  
 رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود  
 گفت: خیر است، درین وقت تو دیوانه شدی  
 نغز پرداختی آخر تو نگوویی که چه بود؟  
 گفتمش: در بگشا، گفت: برو، هرزه مگوی  
 تا درین وقت ز بهر چو تویی در که گشود؟  
 این نه مسجد که به هر لحظه درش، بگشایند  
 تا تو اندر دوی، اندر صف پیش آیی زود  
 این خرابات مغان است و درو زنده‌دلان  
 شاهد و شمع و شراب و غزل و رود و سرود  
 زر و سر را نبود هیچ درین بقعه محل  
 سودشان جمله زیان است و زیانشان همه سود  
 سر کوشان عرفات است و سرایشان کعبه  
 عاشقان همچو خلیلند و رقیبان نمرود  
 ای عراقی، چه زنی حلقه برین در شب و روز؟  
 زین همه آتش خود هیچ نبینی جز دود

ای خوشا دل کاندرا او از عشق تو جانی بود  
 شادمانی جانی که او را چون تو جانانی بود  
 خرم آن خانه که باشد چون تو مهمانی در او  
 مقبل آن کشور که او را چون تو سلطانی بود  
 زنده چو نباشد دلی کز عشق تو بویی نیافت؟  
 کی بمیرد عاشقی کو را چو تو جانی بود؟  
 هر که رویت دید و دل را در سر زلفت نبست  
 در حقیقت آدمی نبود که حیوانی بود  
 در همه عمر ار برآرم بی غم تو یک نفس  
 زان نفس بر جان من هر لحظه تاوانی بود  
 آفتاب روی تو گر بر جهان تابدمی  
 در جهان هر ذره‌ای خورشید تابانی بود  
 در همه عالم ندیدم جز جمال روی تو  
 گر کسی دعوی کند کو دید، بهتانی بود  
 گنج حسنی و نپندارم که گنجی در جهان  
 و آنچنان گنجی عجب در کنج ویرانی بود  
 آتش رخسار خوبت گر بسوزاند مرا  
 اندر آن آتش مرا هر سو گلستانی بود  
 روزی آخر از وصال تو به کام دل رسم  
 این شب هجر تو را گر هیچ پایانی بود  
 عاشقان را جز سر زلف تو دست‌آویز نیست  
 چه خلاص آن را که دست‌آویز ثعبانی بود؟  
 چون عراقی در غزل یاد لب تو می‌کند  
 هر نفس کز جان برآرد شکر افشانی کند

آخر این تیره شب هجر به پایان آید  
 آخر این درد مرا نوبت درمان آید  
 چند گردم چو فلک گرد جهان سرگردان؟  
 آخر این گردش ما نیز به پایان آید  
 آخر این بخت من از خواب درآید سحری  
 روز آخر نظرم بر رخ جانان آید  
 یافتم صحبت آن یار، مگر روزی چند  
 این همه سنگ محن بر سر ما زان آید  
 تا بود گوی دلم در خم چوگان هوس  
 کی مرا گوی غرض در خم چوگان آید؟  
 یوسف گم شده را گرچه نیابم به جهان  
 لاجرم سینه‌ی من کلبه‌ی احزان آید  
 بلبل آسا همه شب تا به سحر ناله زخم  
 بو که بویی به مشامم ز گلستان آید  
 او چه خواهد؟ که همی با وطن آید، لیکن  
 تا خود از درگه تقدیر چه فرمان آید  
 به عراق ار نرسد باز عراقی چه عجب!  
 که نه هر خار و خسی لایق بستان آید

صبا وقت سحر گویی ز کوی یار می آید  
 که بوی او شفای جان هر بیمار می آید  
 نسیم خوش مگر از باغ جلوه می دهد گل را  
 که آواز خوش از هر سو ز خلقی زار می آید  
 بیا در گلشن ای بی دل، به بوی گل برافشان جان  
 که از گلزار و گل امروز بوی یار می آید  
 گل از شادی همی خندد، من از غم زار می گریم  
 که از گلشن مرا یاد از رخ دلدار می آید  
 ز بستان هیچ در چشم نمی آید، مگر آبی  
 که در چشمم ز یاد او دمی صدفبار می آید  
 اگر گلزار می آید کسی را خوش، مرا باری  
 نسیم کوی او خوشتر ز صد گلزار می آید  
 مرا چه از گل و گلزار؟ کاندر دست امیدم  
 ز گلزار وصال یار زخم خار می آید  
 عراقی خسته دل هر دم ز سویی می خورد زخمی  
 همه زخم بلا گویی برین افگار می آید

ای باد صبا، به کوی آن یار  
 گر بر گذری ز بنده یاد آر  
 ور هیچ مجال گفت یابی  
 پیغام من شکسته بگزار  
 با یار بگوی کان شکسته  
 این خسته جگر، غریب و غم‌خوار  
 چون از تو ندید چاره‌ی خویش  
 بیچاره بماند بی‌تو ناچار  
 خورشید رخت ندید روزی  
 بی‌نور بماند در شب تار  
 نی این شب تیره دید روشن  
 نی خفته عدو، نه بخت بیدار  
 می‌کرد شبی به روز کاخر  
 روزی بشود که به شود کار  
 کارش چو به جان رسید می‌گفت:  
 کای کرده به تیغ هجرم افگار  
 ای کرده به کام دشمنانم  
 با یار چنین، چنین کند یار؟  
 آخر نظری به حال من کن  
 بنگر که: چگونه بی‌توام زار؟  
 یک بارگیم مکن فراموش  
 یاد آر ز من شکسته، یاد آر  
 مزار ز من، که هیچ هیچم  
 از هیچ، کسی نگیرد آزار  
 من نیک بدم، تو نیکویی کن  
 ای نیک، بدم، به نیک بردار  
 بگذار که بگذرم به کویت  
 یکدم ز سگان کویم انگار  
 بگذاشتم این حدیث، کز من  
 دارند سگان کوی تو عار  
 پندار که مشت خاک باشم  
 زیر قدم سگ درت خوار  
 القصه به جانم از عراقی  
 مگذار، کزو نماند آثار  
 بالجمله تو باشی و تو گویی  
 او کم کند از میانه گفتار

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار  
وز هر دو جهان مهر گسستیم دگر بار  
جام دو جهان پر ز می عشق تو دیدیم  
خوردیم می و جام شکستیم دگر بار  
شاید که دگر نعره‌ی مستانه برآریم  
کز جام می عشق تو مستیم دگر بار  
المنة لله که پس از محنت بسیار  
با تو نفسی خوش بنشستیم دگر بار  
چون طره‌ی تو شیفته‌ی روی تو گشتیم  
هیئات! که خورشید پرستیم دگر بار  
ما ترک مراد دل خودکام گرفتیم  
تا هرچه کند دوست خوشستیم دگر بار  
با عشق تو ما راه خرابات گرفتیم  
از صومعه و زهد برستیم دگر بار  
در بندگی زلف چلیپات بماندیم  
زنار هم از زلف تو بستیم دگر بار  
تا راز دل ما نکند فاش عراقی  
اینک دهن از گفت ببستیم دگر بار



غلام روی توام، ای غلام، باده بیار  
 که فارغ آمدم از ننگ و نام، باده بیار  
 کرشمه‌های خوش تو شراب ناب من است  
 درآ به مجلس و پیش از طعام باده بیار  
 به غمزه‌ای چو مرا مست می‌توانی کرد  
 چه حاجت است صراحی و جام؟ باده بیار  
 به مستی از لب تو وام کرده‌ام بوسی  
 گر آمدی به تقاضای وام، باده بیار  
 مگر که مرغ طرب درفتد به دام مرا  
 شده است تن همه دیده چو دام، باده بیار  
 کجاست دانه‌ی مرغان؟ که طوطی روحم  
 فتاد از پی دانه به دام، باده بیار  
 نظام بزم طرب از می است، مجلس ما  
 چو می نگیرد بی می نظام، باده بیار  
 عنان ربود ز من توسن طرب، ساقی  
 مگر زبون شود این بدلگام، باده بیار  
 ز انتظار چو ساغر دلم پر از خون شد  
 مدار منتظرم بر دوام، باده بیار  
 اگر چه روز فروشد، صبوح فوت مکن  
 که آفتاب برآید ز جام، باده بیار  
 درین مقام که خونم حلال می‌داری  
 مدار خون صراحی حرام، باده بیار  
 به وقت شام، بیا تا قضای صبح کنیم  
 اگر چه صبح خوش آید، به شام باده بیار  
 نمی‌پزد تف غم آرزوی خام مرا  
 برای پختن سودای خام باده بیار  
 منم کنون و یکی نیم جان رسیده به لب  
 همی دهم به تو، بستان تمام، باده بیار  
 به مستی از لب تو می‌توان ستد بوسی  
 مگر رسم ز لب تو به کام، باده بیار  
 مرا ز دست عراقی خلاص ده نفسی  
 غلام روی توام، ای غلام، باده بیار

مرا از هر چه می‌بینم رخ دلداری اولی‌تر  
 نظر چون می‌کنم باری بدان رخسار اولی‌تر  
 تماشای رخ خوبان خوش است، آری، ولی ما را  
 تماشای رخ دلداری از آن بسیار اولی‌تر  
 بیبا، ای چشم من، جان و جمال روی جانان بین  
 چو عاشق می‌شوم باری، بدان رخسار اولی‌تر  
 ز رویش هرچه بگشایم نقاب روی او اولی  
 ز زلفش هر چه بر بندم، مرا زنار اولی‌تر  
 کسی کاهل مناجات است او را کنج مسجد به  
 مرا، کاهل خراباتم، در خمار اولی‌تر  
 فریب غمزه‌ی ساقی چو بستاند مرا از من  
 لبش با جان من در کار و من بی‌کار اولی‌تر  
 چو زان می‌درکشم جامی، جهان را جرعه‌ای بخشم  
 جهان از جرعه‌ی من مست و من هشیار اولی‌تر  
 به یک ساغر در آشامم همه دریای مستی را  
 چو ساغر می‌کشم، باری، قلندروار اولی‌تر  
 خرد گفتا: به پیران سر چه گردی گرد میخانه؟  
 ازین رندی و قلاشی شوی بیزار اولی‌تر  
 نهان از چشم خود ساقی مرا گفتا: فلان، می‌خور  
 که عاشق در همه حالی چو من می‌خوار اولی‌تر  
 عراقی را به خود بگذار و بی‌خود در خرابات آی  
 که این جا یک خراباتی ز صد دین‌دار اولی‌تر

آب حیوان است، آن لب، یا شکر؟  
 یا سرشته آب حیوان با شکر؟  
 نی خطا گفتم: کجا لذت دهد  
 آب حیوان پیش آن لب یا شکر؟  
 کس نگوید نوش جانها را نبات  
 کس نخواند جان شیرین را شکر  
 لعل تو شکر توان گفت، ار بود  
 کوثر و تسنیم جان افزا شکر  
 قوت جان است و حیات جاودان  
 نیست یار لعل تو تنها شکر  
 ای به رشک از لعل تو آب حیات  
 وی خجل زان لعل شکرخا شکر  
 وامق ار دیدی لب شیرین تو  
 خود نجستی از لب عذرا شکر  
 نام تو تا بر زبان ما گذشت  
 می‌گدازد در دهان ما شکر  
 از لب و دندان تو در حیرتم  
 تا گهر چون می‌کند پیدا شکر؟  
 تا دهانت شکرستان گشت و لب  
 در جهان تنگ است چون دلها شکر  
 من چرا سودایی لعلت شدم  
 از مزاج ار می‌برد سودا شکر؟  
 گرد لعل تو همی گردد نبات  
 نی، طمع دارد از آن لبها شکر  
 گرد بر گرد لب شیرین تو  
 طوطیان بین جمله سر تا پا شکر  
 لعل و گفتار تو با هم در خور است  
 باشد آری نایب حلوا شکر  
 طبع من شیرین شد از یاد لب  
 ای عجب، چون می‌شود دریا شکر؟  
 لفظ شیرین عراقی چون لب  
 می‌فشانند در سخن هر جا شکر

ای امید جان، عنایت از عراقی وامگیر  
 چاره ساز آن را که از تو نیستش یک دم گزیر  
 مانده در تیه فراقم، رهنمایا، ره نمای  
 غرقه‌ی دریای هجرم، دستگیرا، دست گیر  
 در دل زارم نظر کن، کز غمت آمد به جان  
 چاره کن، جاننا، که شد در دست هجرانت اسیر  
 سوی من بنگر، که عمری بر امید یک نظر  
 مانده‌ام چون خاک بر خاک درت خوار و حقیر  
 از تو بو نایافته، نه راحتی دیده ز عمر  
 ساخته با درد بی‌درمان تو، مسکین فقیر  
 دل که سودای تو می‌پخت آرزویش خام ماند  
 کو تنور آرزو تا اندر او بندم فطیر؟  
 دایه‌ی مه‌رت به شیر لطف پرورده است جان  
 شیرخواره چون زید، کش باز گیرد دایه شیر؟  
 ز آفتاب مهر بر دل سایه افکن، تا شود  
 در هوای مهر روی تو چو ذره مستنیر  
 گرفتد بر خاک تیره پرتو عکس رخت  
 گردد اندر حال هر ذره چو خورشید منیر  
 وز نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد  
 خوشتر از خلد برین گردد درک‌های سعیر

به دست غم گرفتارم، بیا ای یار، دستم گیر  
 به رنج دل سزاوارم، مرا مگذار، دستم گیر  
 یکی دل داشتم پر خون، شد آن هم از کفم بیرون  
 چو کار از دست شد بیرون، بیا ای یار، دستم گیر  
 ز وصلت تا جدا ماندم همیشه در عنا ماندم  
 از آن دم کز تو واماندم شدم بیمار، دستم گیر  
 کنون در حال من بنگر: که عاجز گشتم و مضطر  
 مرا مگذار و خود مگذار، درین تیمار دستم گیر  
 به جان آمد دلم، ای جان، ز دست هجر بی پایان  
 ندارم طاقت هجران، به جان، زنهار، دستم گیر  
 همیشه گرد کوی تو همی کردم به بوی تو  
 ندیدم رنگ روی تو، از آنم زار، دستم گیر  
 چو کردی حلقه در گوشم، مکن آزاد و مفروشم  
 مکن جانا فراموشم، ز من یاد آر، دستم گیر  
 شنیدی آه و فریادم، ندادی از کرم دادم  
 کنون کز پا درافتادم، مرا بردار، دستم گیر  
 نیابم در جهان یاری، نبینم غیر غمخواری  
 ندارم هیچ دلداری، تویی دلدار، دستم گیر  
 عراقی، چون نه ای خرم، گرفتاری به دست غم  
 فغان کن بر درش هر دم، که ای غمخوار، دستم گیر

ای مطرب درد، پرده بنواز  
هان! از سر درد در ده آواز  
تا سوخته‌ای دمی بنالد  
تا شیفته‌ای شود سرافراز  
هین! پرده بساز و خوش همی سوز  
کان یار نشد هنوز دمساز  
دلدار نساخت، چون نسوزم؟  
سوزم، چو نساخت محرم راز  
ماتم زده‌ام، چرا نگریم؟  
محنت زده‌ام، چه می‌کنم ناز؟  
ای یار، بساز تا بسوزم  
یا با سوزم بساز و بنواز  
یک جرعه ز جام عشق در ده  
تا بو که رهانیم ز خود باز  
ور سوختن من است رایت  
من ساخته‌ام، بسوز و بگداز  
گر یار نساخت، ای عراقی،  
خیز از سر سوز نوحه آغاز  
در درد گریز، کوست همدم  
با سوز بساز، کوست همساز

چون تو کردی حدیث عشق آغاز  
پس چرا قصه شد دگرگون باز؟  
من ز عشق تو پرده بدریده  
تو نشسته درون پرده به ناز  
تو ز من فارغ و من از غم تو  
کرده هر لحظه نوحه‌ای آغاز  
من چو حلقه بمانده بر در تو  
کرده‌ای در به روی بنده فراز  
آمدم با دلی و صد زاری  
بر در لطف تو، ز راه نیاز  
من از آن توام، قبولم کن  
از ره لطف یکدم بنواز  
آمدم بر درت به امیدی  
ناامیدم ز در مگردان باز

از غم عشقت جگر خون است باز  
خود بپرس از دل که او چون است باز؟  
هر زمان از غمزه‌ی خونریز تو  
بر دل من صد شبیخون است باز  
تا سر زلف تو را دل جای کرد  
از سرای عقل بیرون است باز  
حال دل بودی پریشان پیش ازین  
نی چنین درهم که اکنون است باز  
از فراق تو برای درد دل  
صد بلا و غصه معجون است باز  
تا جگر خون کردی، ای جان، ز انتظار  
روزی دل، بی جگر خون است باز  
از برای دل بیار، ای دیده خون  
زان که حال او دگرگون است باز  
گر چه می‌کاهد غم تو جان و دل  
لیک مه‌رت هر دم افزون است باز  
من چو شادم از غم و تیمار تو  
پس عراقی از چه محزون است باز؟



بی‌جمال تو، ای جهان افروز  
چشم عشاق، تیره بیند روز  
دل به ایوان عشق بار نیافت  
تا به کلی ز خود نکرد بروز  
در بیابان عشق پی نبرد  
خانه پرورد لایجوز و یجوز  
چه بلا بود کان به من نرسید؟  
زین دل جانگداز درداندوز  
عشق گوید مرا که: ای طالب  
چاک زن طیلسان و خرقة بسوز  
دگر از فهم خویش قصه مخوان  
قصه خواهی؟ بیا ز ما آموز  
بنشان، ای عراقی، آتش خویش  
پس چراغی ز عشق ما افروز

بکشم به ناز روزی سر زلف مشک رنگش  
 ندهم ز دست این بار، اگر آورم به چنگش  
 سر زلف او بگیرم، لب لعل او ببوسم  
 به مراد، اگر نترسم ز دو چشم شوخ شنگش  
 سخن دهان تنگش بود ار چه خوش، ولیکن  
 نرسد به هر زبانی سخن دهان تنگش  
 چون نبات می‌گدازم، همه شب، در آب دیده  
 به امید آنکه یابم شکر از دهان تنگش  
 بروم، ز چشم مستش نظری تمام گیرم  
 که بدان نظر ببینم رخ خوب لاله رنگش  
 چو کمان ابروانش فکند خدنگ غمزه  
 چه کنم که جان نسازم سپر از پی خدنگش؟  
 زلبش عناب، یارب، چه خوش است! صلح او خود  
 بنگر چگونه باشد؟ چو چنین خوش است جنگش  
 دلم آینه است و در وی رخ او نمی‌نماید  
 نفسی بزن، عراقی، بزدا به ناله زنگش

نرسد به هر زبانی سخن دهان تنگش  
نه به هر کسی نماید رخ خوب لاله رنگش  
لب لعل او نبوسد، به مراد، جز لب او  
رخ خوب او نبیند بجز از دو چشم سنگش  
لب من رسیدی آخر ز لبش به کام روزی  
شدی ار پدید وقتی اثر از دهان تنگش  
به من ار خدنگ غمزه فگند چه باک؟ لیکن  
سپرش تن است، ترسم که بدور رسد خدنگش  
چو مرا نماند رنگی همه رنگ او گرفتم  
که جهان مسخرم شد چو برآمدم به رنگش  
منم آفتاب از دل، که ز سنگ لعل سازم  
منم آبگینه آخر، که کند خراب سنگش  
ز میان ما عراقی چو برون فتاد، حالی  
پس ازین نمانده ما را سرآستی و جنگش

کردم گذری به میکده دوش  
سبحه به کف و سجاده بر دوش  
پیری به در آمد از خرابات  
کین جا نخرند زرق، مفروش  
تسبیح بده، پیاله بستان  
خرقه بنه و پلاس درپوش  
در صومعه بیهده چه باشی؟  
در میکده رو، شراب می‌نوش  
گر یاد کنی جمال ساقی  
جان و دل و دین کنی فراموش  
ور بینی عکس روش در جام  
بی‌باده شوی خراب و مدهوش  
خواهی که بیابی این چنین کام  
در ترک مراد خویشتن گوش  
چون ترک مراد خویش گیری  
گیری همه آرزو در آغوش  
گر ساقی عشق از خم درد  
دردی دهدت، مخواه سر جوش  
تو کار بدو گذار و خوش باش  
گر زهر تو را دهد بکن نوش  
چون راست نمی‌شود، عراقی،  
این کار به گفت و گوی، خاموش!

دلی، که آتش عشق تو اش بسوزد پاک  
ز بیم آتش دوزخ چرا بود غمناک؟  
به بوی آنکه در آتش نهد قدم روزی  
هزار سال در آتش قدم زند بی‌پاک  
گرت بیافت در آتش کجا رود به بهشت؟  
و گر چشد ز کفت زهر، کی خورد تریاک؟  
مرا، که نیست ازین آتشم مگر دودی؟  
فرو گرفت زمین دلم خس و خاشاک  
کجاست آتش شوق که در دل آویزد؟  
چنان که برگذرد شعله‌ی دلم ز افلاک  
ز شوق در دل من آتشی چنان افروز  
که هر چه غیر تو باشد بسوزد آن را پاک  
اگر بسوخت، عراقی، دل تو زین آتش  
ببار آب ز چشم و بریز بر سر خاک

از دل و جان عاشق زار توام  
کشته‌ی اندوه و تیمار توام  
آشتی کن بامن، آزر مم بدار،  
من نه مرد جنگ و آزار توام  
گر گناهی کرده‌ام بر من مگیر  
عفو کن، من خود گرفتار توام  
شاید ار یکدم غم کارم خوری  
چون که من پیوسته غمخوار توام  
حال من می‌پرس گه گاهی به لطف  
چون که من رنجور و بیمار توام  
چون عراقی نیستم فارغ ز تو  
روز و شب جویای دیدار توام

ساقی، چو نمی‌دهی شرابم  
خونابه بده بجای آبم  
خون شد جگرم، شراب در ده  
تا کی دهی از جگر کبابم؟  
دردی غم مده، که من خود  
از درد فراق تو خرابم  
از تابش می دلم برافروز  
تا روی دل از جهان بتابم  
در کیسه‌ی من چو نیست نقدی  
دانم ندهی شراب نابم  
چون خاک در توام، کرم کن  
یاد آر به جرعه‌ای شرابم  
می ده، که ز هستی عراقی  
یک باره مگر خلاص یابم

من باز ره خانه‌ی خمار گرفتم  
 ترک ورع و زهد به یک بار گرفتم  
 سجاده و تسبیح به یک سوی فکندم  
 بر کف می چون رنگ رخ یار گرفتم  
 کارم همه با جام می و شاهد و شمع است  
 ترک دل و دین بهر چنین کار گرفتم  
 شمعم رخ یار است و شرابم لب دلدار  
 پیمانان همان لب که به هنجار گرفتم  
 چشم خوش ساقی دل و دین برد ز دستم  
 وین فایده زان نرگس بیمار گرفتم  
 پیوسته چنین می زده و مست و خرابم  
 تا عادت چشم خوش خونخوار گرفتم  
 شیرین لب ساقی چو می و نقل فرو ریخت  
 بس کام کز آن لعل شکر بار گرفتم  
 چون مست شدم خواستم از پای درآمد  
 حالی سر زلف بت عیار گرفتم  
 آویختم اندر سر آن زلف پریشان  
 این شیفتگی بین که دم مار گرفتم  
 گفتی: کم سودای سر زلف بتان گیر،  
 چندین چه نصیحت کنی؟ انگار گرفتم  
 با توبه و تقوی تو ره خلد برین گیر  
 من با می و معشوقه ره نار گرفتم  
 در نار چو رنگ رخ دلدار بدیدم  
 آتش همه باغ و گل و گلزار گرفتم  
 المنة لله که میان گل و گلزار  
 دلدار در آغوش دگر بار گرفتم  
 بگرفت به دندان فلک انگشت تعجب  
 چون من به دو انگشت لب یار گرفتم  
 دور از لب و دندان عراقی لب دلدار  
 هم باز به دست خوش دلدار گرفتم



اگر فرصت دهد، جانا، فراق تو روزگی چندم  
 زمانی با تو بنشینم، دمی در روی تو خندم  
 درآشاد از درم خندان که در پایت فشانم جان  
 مدارم بیش ازین گریان، بیا، کت آرزومندم  
 چو با خود خوش نمی‌باشم، بیا، تا با تو خوش باشم  
 چو مهر از خویش ببریدم، بیا، تا با تو پیوندم  
 نیابی نزد مهجوران، نپرسی حال رنجوران  
 بیا، زان پیش کز عالم بکلی رخت بر بندم  
 بیا کز عشق روی تو شبی خون جگر خوردم  
 میزار از من بی‌دل، که سر در پایت افکندم  
 مرا خوش دار، چون خود را به فتراک تو بر بستم  
 بیا، کز آرزوی تو دمی صد بار جان کندم  
 ز لفظ دلربای تو به یک گفتار خوشنودم  
 ز وصل جان‌فزای تو به یک دیدار خرسندم  
 وصال، ای ز جان خوشتر، بیابم عاقبت روزی  
 ولی ار زنده بگذارد فراق تو روزگی چندم  
 وطن گاه دل خود را بجز روی تو نگزینم  
 تماشاگاه جسم و جان بجز روی تو نپسندم  
 ز هستی عراقی هست بر پای دلم بندی  
 جمال خوب خود بنما، گشادی ده ازین بندم

چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟  
اگر با من خوشستی غمگسارم  
به آب دیده دست از خود بشویم  
کنون کز دست بیرون شد نگارم  
نگارا، بر تو نگزینم کسی را  
تویی از جمله خوبان اختیارم  
مرا جانی، که می‌دارم تو را دوست  
عجب نبود که جان را دوست دارم  
مرا تا کار با زلف تو باشد  
پریشان‌تر ز زلف توست کارم  
مرا کرامگه زلف تو باشد  
ببین چون باشد آرام و قرارم؟  
به بوی آنکه دامان تو گیرم  
نشسته بر سر ره چون غبارم  
در آویزم به دامان تو یک شب  
مگر روزی سر از جیبیت برآرم  
عراقی، دامن او گیر و خوش باش  
که من با تو درین اندیشه یارم

ای راحت روانم، دور از تو ناتوانم  
 باری، بیا که جان را در پای تو فشانم  
 این هم روا ندارم کایی برای جانی  
 بگذار تا برآید در آرزوت جانم  
 بگذار تا بمیرم در آرزوی رویت  
 بی روی خوبت آخر تا چند زنده مانم؟  
 دارم بسی شکایت چون نشنوی چه گویم؟  
 بیهوده قصه‌ی خود در پیش تو چه خوانم؟  
 گیرم که من نگویم لطف تو خود نگوید:  
 کین خسته چند نالد هر شب بر آستانم؟  
 ای بخت خفته، برخیز، تا حال من ببینی  
 وی عمر رفته، بازآ، تا بشنوی فغانم  
 ای دوست گاهگاهی میکن به من نگاهی  
 آخر چو چشم مستت من نیز ناتوانم  
 بر من همای وصلت سایه از آن نیفکند  
 کز محنت فراقست پوسیده استخوانم  
 ای طرفه‌تر که دایم تو با منی و من باز  
 چون سایه در پی تو گرد جهان دوانم  
 کس دید تشنه‌ای را غرقه در آب حیوان  
 جانش به لب رسیده از تشنگی؟ من آنم  
 زان دم که دور ماندم از درگهت نگفتی:  
 کاخر شکسته‌ای بد، روزی بر آستانم  
 هرگز نگفتی، ای جان، کان خسته را بپرسم  
 وز محنت فراقش یک لحظه وارهانم  
 اکنون سزد، نگارا، گر حال من بپرسی  
 یادم کنی، که این دم دور از تو ناتوانم  
 بر دست باد کویت بوی خودت فرستی  
 تا بوی جان فزایت زنده کند روانم  
 باری، عراقی این دم بس ناخوش است و در هم  
 حال دلش دگر دم، تا چون شود، چه دانم؟

کجایی، ای دل و جانم، که از غم تو بجانم  
 بیا، که بی رخ خوب تو بیش می‌نتوانم  
 بیا، ببین، نه همانا که زنده خواهم ماندن  
 تو خود بگوی که: بی تو چگونه زنده بمانم؟  
 چگونه باشد در دام مانده حیران صید  
 ز جان امید بریده؟ ز دوری تو چنانم  
 هوات تا ز من دلشده چه برد؟ چه گویم  
 جفات تا به من غمزده چه کرد؟ چه دانم؟  
 ببرد این دل و اندر میان بحر غم افگند  
 سپرد آن به کف صد بلا و رنج روانم  
 بلا به پیش خیال تو گفت دوش دل من  
 که: پای پیشترک نه، ز خویشتن برهانم  
 ز گوشه‌ای غم تو گفت: می‌خورم غم کارت  
 ز جانبی ستمت گفت: غم مخور که در آنم  
 درین غمم که: عراقی چگونه خواهد مردن؟  
 ندیده سیر رخ تو، برای او نگرانم

دلی یا دلبری، یا جان و یا جانان، نمی‌دانم  
 همه هستی تویی، فی‌الجمله، این و آن نمی‌دانم  
 بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی‌بینم  
 بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمی‌دانم  
 بجز غوغای عشق تو درون دل نمی‌یابم  
 بجز سودای وصل تو میان جان نمی‌دانم  
 چه آرم بر در وصلت؟ که دل لایق نمی‌افتد  
 چه بازم در ره عشقت؟ که جان شایان نمی‌دانم  
 یکی دل داشتم پر خون شد آن هم از کفم بیرون  
 کجا افتاد آن مجنون، درین دوران؟ نمی‌دانم  
 دلم سرگشته می‌دارد سر زلف پریشانت  
 چه می‌خواهد ازین مسکین سرگردان؟ نمی‌دانم  
 دل و جان مرا هر لحظه بی جرمی بیزاری  
 چه می‌خواهی ازین مسکین سرگردان؟ نمی‌دانم  
 اگر مقصود تو جان است، رخ بنما و جان بستان  
 و گر قصد دگر داری، من این و آن نمی‌دانم  
 مرا با توست پیمانی، تو با من کرده‌ای عهده  
 شکستی عهد، یا هستی بر آن پیمان؟ نمی‌دانم  
 تو را یک ذره سوی خود هواخواهی نمی‌بینم  
 مرا یک موی بر تن نیست کت خواهان نمی‌دانم  
 چه بی‌روزی کسم، یارب، که از وصل تو محرومم!  
 چرا شد قسمت بختم ز تو حرمان؟ نمی‌دانم  
 چو اندر چشم هر ذره، چو خورشید آشکارایی  
 چرایی از من حیران چنین پنهان؟ نمی‌دانم  
 به امید وصال تو دلم را شاد می‌دارم  
 چرا درد دل خود را دگر درمان نمی‌دانم؟  
 نمی‌یابم تو را در دل، نه در عالم، نه در گیتی  
 کجا جویم تو را آخر من حیران؟ نمی‌دانم  
 عجب‌تر آنکه می‌بینم جمال تو عیان، لیکن  
 نمی‌دانم چه می‌بینم من نادان؟ نمی‌دانم  
 همی‌دانم که روزوشب جهان روشن به روی توست  
 ولیکن آفتابی یا مه تابان؟ نمی‌دانم  
 به زندان فراق در، عراقی پایبندم شد  
 رها خواهم شدن یا نی، ازین زندان؟ نمی‌دانم

بر در یار من سحر مست و خراب می‌روم  
 جام طرب کشیده‌ام، زآن به شتاب می‌روم  
 ساغری از می لیش دوش سال کرده‌ام  
 وقت سحر به کوی او بهر جواب می‌روم  
 از می ناب جزع او گرچه خراب گشته‌ام  
 تا دهد از کرشمه‌ام باز شراب، می‌روم  
 بر سر خوان درد او درد بسی کشیده‌ام  
 تا کشم از دو لعل او باده‌ی ناب می‌روم  
 جذبه‌ی حسن دلکشش می‌کشدم به سوی خود  
 از پی آن کشش دگر، همچو ذباب می‌روم  
 برقع تن ز شوق او پیش رخس گشادمی  
 لیک ز شرم روی او بسته نقاب می‌روم  
 در سر باده می‌کنم هستی خویش هر زمان  
 خاک رهم، رواست گر بر سر آب می‌روم  
 شحنه‌ی عشق هر شبی بر کندم ز خواب خوش  
 در هوس خیال او باز به خواب می‌روم  
 شاید اگر هوای او می‌کشدم، که در رهش  
 بر سر آب چشم خود همچو حباب می‌روم  
 بیخود اگر ز صومعه بر در میکده روم  
 گر تو خطا گمان بری راه صواب می‌روم  
 نیست مرا ز خود خبر، بیش ازین که: در جهان  
 مست و خراب آمدم، مست و خراب می‌روم

ناخورده شراب می‌خروشیم  
بنگر چه کنیم؟ اگر بنوشیم  
از بی‌خبری خبر نداریم  
پس بیهده ما چه می‌خروشیم؟  
تا چند پزیم دیگ سودا؟  
کز خامی خویشتن بجوشیم  
دل مرده، برون کشیم خرقة  
وز ماتم دل پلاس پوشیم  
این زهد مزوری که ما راست  
کس می‌نخرد، چه می‌فروشیم؟  
با آنکه به ما نمی‌شود راست  
این کار، ولیک هم بکوشیم  
باشد که ز جام وصل جانان  
یک جرعه به کام دل بنوشیم  
شب خوش بودیم بی‌عراقی  
امروز در آرزوی دوشیم

شهری است بزرگ و ما درویم  
آبی است حیات و ما سبوییم  
بویی به مشام ما رسیده است  
ما زنده بدان نسیم و بوییم  
بازیچه مدان، تو خواجه، ما را  
ما از صفت جلال اوییم  
چوگان حیات تا بخوردیم  
در راه به سر دوان چو گویم  
تا خوی صفات او گرفتیم  
نشاخت کسی که در چه خوبییم؟  
می‌گفت عراقی از سر سوز:  
ما نیز برای گفت و گویم



ز دل، جانا، غم عشقت رها کردن توان؟ نتوان  
ز جان، ای دوست، مهر تو جدا کردن توان؟ نتوان  
اگر صد بار هر روزی برانی از بر خویشم  
شد آمد از سر کویت رها کردن توان؟ نتوان  
مرا دردی است دور از تو، که نزد توست درمانش  
بگویی تو چنین دردی دوا کردن توان؟ نتوان  
دریغا! رفت عمر من، ندیدم یک نفس رویت  
کنون عمری که فاییت شد قضا کردن توان؟ نتوان  
رسید از غم به لب جانم، رخت بنما و جان بستان  
که پیش آن رخت جان را فدا کردن توان؟ نتوان  
چه گویم با تو حال خود؟ که لطفت با تو خود گوید  
که: با کمتر سگ کویت جفا کردن توان؟ نتوان  
عراقی گر به درگاهت طفیل عاشقان آید  
در خود را به روی او فرا کردن توان؟ نتوان

عاشقی دانی چه باشد؟ بی‌دل و جان زیستن  
جان و دل بر باختن، بر روی جانان زیستن  
سوختن در هجر و خوش بودن به امید وصال  
ساختن با درد و پس با بوی درمان زیستن  
تا کی از هجران جانان ناله و زاری کنم؟  
از حیات خود به جانم، چند ازین سان زیستن؟  
بس مرا از زندگانی، مرگ کو، تا جان دهم؟  
مرگ خوشتر تا چنین با درد هجران زیستن  
ای ز جان خوشتر، بیا، تا بر تو افشانم روان  
نزد تو مردن به از تو دور و حیران زیستن  
بر سر کویت چه خوش باشد به بوی وصل تو  
در میان خاک و خون افتان و خیزان زیستن؟  
از خودم دور افگنی، وانگاه گویی: خوش بزی  
بی‌دلان را مرگ باشد بی‌تو، ای جان، زیستن  
هان! عراقی، جان به جانان ده، گران جانی مکن  
بعد از این بی‌روی خوب یار نتوان زیستن

بی‌رخت جانا، دلم غمگین مکن  
رخ مگردان از من مسکین، مکن  
خود ز عشقت سینه‌ام خون کرده‌ای  
از فراق دیدهام خونین مکن  
بر من مسکین ستم تا کی کنی؟  
خستگی و عجز من می‌بین، مکن  
چند نالم از جفا و جور تو؟  
بس کن و بر من جفا چندین مکن  
هر چه می‌خواهی بکن، بر من رواست  
بی نصییم زان لب شیرین مکن  
بر من خسته، که رنجور توام  
گر نمی‌گویی دعا، نفرین مکن  
در همه عالم مرا دین و دلی است  
دل فدای توست، قصد دین مکن  
خواه با من لطف کن، خواهی جفا  
من نیارم گفت: کان کن، این مکن  
با عراقی گر عتابی می‌کنی  
از طریق مهر کن، وز کین مکن

ای حسن تو بی‌پایان، آخر چه جمال است این؟  
 در وصف توام حیران، آخر چه کمال است این؟  
 رویت چو شود پیدا ابدال شود شیدا  
 ای حسن رخت زیبا، آخر چه جمال است این؟  
 حسنت چو برون تازد، عالم سپر اندازد  
 هستی همه در بازد، آخر چه جلال است این؟  
 عشقت سپه انگیزد، خون دل ما ریزد  
 زین قطره چه برخیزد؟ آخر چه قتال است این؟  
 در دل چو کنی منزل، هم جان ببری هم دل  
 از تو چه مرا حاصل؟ آخر چه وصال است این؟  
 وصلت بتر از هجران، درد تو مرا درمان  
 منع تو به از احسان، آخر چه نوال است این؟  
 میدان دل ما تنگ، قدر تو فراخ آهنگ  
 ای با دو جهان در جنگ، آخر چه محال است این؟  
 از عکس رخ روشن، آیینه کنی گلشن  
 ای مردم چشم من، آخر چه مثال است این؟  
 عقل ار همه بنگارد، نقشت به خیال آرد،  
 کی تاب رخت دارد؟ آخر چه خیال است این؟  
 جان ار چه بسی کوشد، وز عشق تو بخروشد  
 کی جام لبث نوشد؟ آخر چه محال است این؟  
 زلف تو کمند افکند، و افکند دلم در بند  
 در سلسله شد پابند، آخر چه عقال است این؟  
 آن دل، که به کوی تو، می‌بود به بوی تو  
 خون گشت ز خوی تو، آخر چه خصال است این؟  
 با جان من مسکین، چه ناز کنی چندین؟  
 حال دل من می‌بین، آخر چه دلال است این؟

ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی جمال تو  
 هوش و روان بی‌دلان سوخته‌ی جلال تو  
 کام دل شکستگان دیدن توست هر زمان  
 راحت جان خستگان یافتن وصال تو  
 دست تهی به درگهت آمده‌ام امیدوار  
 روی نهاده بر درت منتظر نوال تو  
 خود به دو چشم من شبی خواب گذر نمی‌کند  
 ورنه به خواب دیدمی، بو که شبی وصال تو  
 من به غم تو قانعم، شاد به درد تو، از آنک  
 چیره بود به خون من دولت اتصال تو  
 تو به جمال شادمان، بی‌خبر از غمم دریغ!  
 من شده پایمال غم، از غم گوشمال تو  
 ناز ز حد بدر مبر، باز نگر که: در خور است  
 ناز تو را نیاز من، چشم مرا جمال تو  
 بسکه کشید ناز تو، مرد عراقی، ای دریغ!  
 چند کشد، تو خود بگو، خسته دلی دلال تو؟

ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی لقای تو  
سرمه‌ی چشم خسروان خاک در سرای تو  
مرهم جان خستگان لعل حیات بخش تو  
دام دل شکستگان طره‌ی دلربای تو  
در سر زلف و خال تو رفت دل همه جهان  
کیست که نیست در جهان عاشق و مبتلای تو؟  
دست تهی به درگهت آمده‌ام امیدوار  
لطف کن ار چه نیستم در خور مرحبای تو  
آینه‌ی دل مرا روشنی ده از نظر  
بو که ببینم اندر او طلعت دلگشای تو  
جام جهان نمای من روی طرب فزای توست  
گر چه حقیقت من است جام جهان نمای تو  
آرزوی من از جهان دیدن روی توست و بس  
رو بنما، که سوختم از آرزوی لقای تو  
کام دلم ز لب بده، وعده‌ی بیشتر مده  
زان که وفا نمی‌کند عمر من و وفای تو  
نیست عجب اگر شود زنده عراقی از لب  
کاب حیات می‌چکد از لب جان فزای تو

ساقی، قدحی می مغان کو؟  
 مطرب غزل تر روان کو؟  
 آن مونس دل کجاست آخر؟  
 و آن راحت جان ناتوان کو؟  
 آیینهی سینه زنگ غم خورد  
 آن صیقل غمزدای جان کو؟  
 از زهد و صلاح توبه کردم  
 مخمور میم، می مغان کو؟  
 اسباب طرب همه مهیاست  
 آن زاهد خشک جان فشان کو؟  
 گر زهد تو نیست جمله تزویر  
 ترک بد و نیک و سوزیان کو؟  
 و از دو جهان کران گرفتی  
 جان و دل و دیده در میان کو؟  
 با شاهد و شمع در خرابات  
 عیش خوش و عمر جاودان کو؟  
 در صومعه چند زهد ورزیم؟  
 صحرا و گل و می مغان کو؟  
 چون بلبل بی‌نوا چه باشیم؟  
 بوی خوش باغ و بوستان کو؟  
 ما را چه ز باغ و بوی گلزار؟  
 بوی سر زلف دلستان کو؟  
 با دل گفتم: مرا نگویی  
 کان یار لطیف مهربان کو؟  
 و ریافته‌ای ازو نشانی  
 خونابه‌ی چشم خون فشان کو؟  
 با هم بودیم روزکی چند  
 آن عیش کجا و آن زمان کو؟  
 دل گفت: هر آنچه او ندانست  
 از وی چه نشان دهیم: آن کو؟  
 با این همه جهد می کنم هم  
 باشد که دمی شود چنان کو  
 خواهد که فدا کند عراقی  
 جان در ره او، ولیک جان کو؟

پیش ازینم خوشترک می‌داشتی  
تا چه کردم؟ کز کفم بگذاشتی  
باز بر خاکم چرا می‌افگنی؟  
چون ز خاک افتاده را برداشتی  
من هنوز از عشق جانی می‌کنم  
تو مرا خود مرده‌ای انگاشتی  
تا نیابم یک دم از محنت خلاص  
صد بلا بر جان من بگماشتی  
تا شبیخونی کنی بر جان من  
صد علم از عاشقی افراشتی  
من ندارم طاقت آزار تو  
جنگ بگذار، آشتی کن، آشتی  
هان! عراقی، خون‌گری کامید تو  
آن چنان نامد که می‌پنداشتی



چه کرده‌ام که دلم از فراق خون کردی؟  
 چه اوفتاد که درد دلم فزون کردی؟  
 چرا ز غم دل پر حسرتم بیزردی؟  
 چه شد که جان حزینم ز غصه خون کردی؟  
 نخست ار چه به صد زاریم درون خواندی  
 به آخر از چه به صد خواریم برون کردی؟  
 همه حدیث وفا و وصال می‌گفتی  
 چو عاشق تو شدم قصه وارثگون کردی  
 ز اشتیاق تو جانم به لب رسید، بیا  
 نظر به حال دلم کن، ببین که: چون کردی؟  
 لوای عشق برافراختی چنان در دل  
 که در زمان، علم صبر سرنگون کردی  
 کنون که با تو شدم راست چون الف یکتا  
 ز بار محنت، پشتم دو تا چو نون کردی  
 نگفته بودی، بیداد کم کنم روزی؟  
 چو کم نکردی باری چرا فزون کردی؟  
 هزار بار بگفتی نکو کنم کارت  
 نکو نکردی و از بد بتر کنون کردی  
 به دشمنی نکند هیچ کس به جان کسی  
 که تو به دوستی آن با من زبون کردی  
 بسوختی دل و جانم، گداختی جگرم  
 به آتش غمت از بسکه آزمون کردی  
 کجا به درگه وصل تو ره توانم یافت؟  
 چو تو مرا به در هجر رهنمون کردی  
 سیاهروی دو عالم شدم، که در خم فقر  
 گلیم بخت عراقی سیاه گون کردی

نگارا، وقت آن آمد که یکدم ز آن من باشی  
 دلم بی تو به جان آمد، بیا، تا جان من باشی  
 دلم آنگاه خوش گردد که تو دلدار من باشی  
 مرا جان آن زمان باشد که تو جانان من باشی  
 به غم زان شاد می گردم که تو غم خوار من گردی  
 از آن با درد می سازم که تو درمان من باشی  
 بسا خون جگر، جانا، که بر خوان غمت خوردم  
 به بوی آنکه یک باری تو هم مهمان من باشی  
 منم دایم تو را خواهان، تو و خواهان خود دایم  
 مرا آن بخت کی باشد که تو خواهان من باشی؟  
 همه زان خودی، جانا، از آن با کس نپردازی  
 چه باشد، ای ز جان خوشتر، که یک دم آن من باشی؟  
 اگر تو آن من باشی، ازین و آن نیندیشم  
 ز کفر آخر چرا ترسم، چو تو ایمان من باشی؟  
 ز دوزخ آنگهی ترسم که جز تو مالکی یابم  
 بهشت آنگاه خوش باشد که تو رضوان من باشی  
 فلک پیشم زمین بوسد، چو من خاک درت بوسم  
 ملک پیشم کمر بندد، چو تو سلطان من باشی  
 عراقی، بس عجب نبود که اندر من بود حیران  
 چو خود را بنگری در من، تو هم حیران من باشی

خوشا دردی! که درمانش تو باشی  
 خوشا راهی! که پایانش تو باشی  
 خوشا چشمی! که رخسار تو بیند  
 خوشا ملکی! که سلطانش تو باشی  
 خوشا آن دل! که دلدارش تو گردی  
 خوشا جانی! که جانانش تو باشی  
 خوشی و خرمی و کامرانی  
 کسی دارد که خواهانش تو باشی  
 چه خوش باشد دل امیدواری  
 که امید دل و جاننش تو باشی!  
 همه شادی و عشرت باشد، ای دوست  
 در آن خانه که مهمانش تو باشی  
 گل و گلزار خوش آید کسی را  
 که گلزار و گلستانش تو باشی  
 چه باک آید ز کس؟ آن را که او را  
 نگهدار و نگهبانش تو باشی  
 میپرس از کفر و ایمان بی‌دلی را  
 که هم کفر و هم ایمانش تو باشی  
 مشو پنهان از آن عاشق که پیوست  
 همه پیدا و پنهانش تو باشی  
 برای آن به ترک جان بگوید  
 دل بیچاره، تا جاننش تو باشی  
 عراقی طالب درد است دایم  
 به بوی آنکه درمانش تو باشی

چه خوش باشد! که دلدارم تو باشی  
ندیم و مونس و یارم تو باشی  
دل پر درد را درمان تو سازی  
شفای جان بیمارم تو باشی  
ز شادی در همه عالم نگنجم  
اگر یک لحظه غم خوارم تو باشی  
ندارم مونس در غار گیتی  
بیا، تا مونس غارم تو باشی  
اگر چه سخت دشوار است کارم  
شود آسان، چو در کارم تو باشی  
اگر جمله جهانم خصم گردند  
نترسم، چون نگهدارم تو باشی  
همی نالم چو بلبل در سحرگاه  
به بوی آنکه گلزارم تو باشی  
چو گویم وصف حسن ماهرویی  
غرض زان زلف و رخسارم تو باشی  
اگر نام تو گویم ورنه گویم  
مراد جمله گفتارم تو باشی  
از آن دل در تو بندم، چون عراقی  
که می‌خواهم که دلدارم تو باشی

دلربایی دل ز من ناگه ربودی کاشکی  
آشنایی قصه‌ی دردم شنودی کاشکی  
خوب رخساری نقاب از پیش رخ برداشتی  
جذبه‌ی حسنش مرا از من ربودی کاشکی  
ای دریغا! دیده‌ی بختم بختی یک سحر  
تا شبی در خواب نازم رخ نمودی کاشکی  
در پی سیمرغ وصلش عالمی دل خسته‌اند  
بودی او را در همه عالم وجودی کاشکی  
چون دلم را درد او درمان و جان را مرهم است  
بر سر دردم دگر دردی فزودی کاشکی  
حلقه‌ی امید تا کی بر در وصلش زخم؟  
دست لطفش این در بسته گشودی کاشکی  
از پی بود عراقی زو جدا افتاده‌ام  
در همه عالم مرا بودی نبودی کاشکی

گر به رخسار تو، ای دوست، نظر داشتمی  
نظر از روی خوشت بهر چه برداشتمی؟  
چون من بی‌خبر از دوست دهندم خبری  
باری، از بی‌خبری کاش خبر داشتمی؟  
در میان آمدمی چون سر زلفت با تو  
از سر زلف تو گر هیچ کمر داشتمی؟  
گر ندادی جگرم وعده‌ی وصلت هر دم  
کی دل و دیده پر از خون جگر داشتمی؟  
گفتیم: صبر کن، از صبر برآید کارت  
کردمی صبر ز روی تو، اگر داشتمی  
خود کجا آمدی اندر نظرم آب روان؟  
گر ز خاک در تو کحل بصر داشتمی  
دل گم گشته‌ی خود بار دگر یافتمی  
بر سر کوی تو گر هیچ گذر داشتمی  
گر ز روی و لب تو هیچ نصیب بودی  
بهر بیماری دل گل بشکر داشتمی  
کردمی بر سر کوبیت گهرافشانی‌ها  
بجز از اشک اگر هیچ گهر داشتمی  
گر عراقی نشدی پرده‌ی روی نظرم  
به رخ خوب تو هر لحظه نظر

ای که از لطف سراسر جانی  
 جان چه باشد؟ که تو صد چندان  
 تو چه چیزی؟ چه بلایی؟ چه کسی؟  
 فتنه‌ای؟ شنقسه‌ای؟ فتنانی؟  
 حکمت از چیست روان بر همه کس؟  
 کیقبادی؟ ملکی؟ خاقانی؟  
 به دمی زنده کنی صد مرده  
 عیسی؟ آب حیاتی؟ جانی؟  
 به تماشای تو آید همه کس  
 لاله‌زاری؟ چمنی؟ بستانی؟  
 روی در روی تو آرند همه  
 قبله‌ای؟ آینه‌ای؟ جانانی؟  
 در مذاق همه کس شیرینی  
 انگبینی؟ شکری؟ سیلانی؟  
 گر چه خردی، همه را در خوردی  
 نمکی؟ آب روانی؟ نانی؟  
 آرزوی دل بیمار منی  
 صحتی؟ عافیتی؟ درمانی؟  
 گه خمارم شکنی، گه توبه  
 می نابی؟ فقعی؟ رمانی؟  
 دیده‌ی من به تو بیند عالم  
 آفتابی؟ قمری؟ اجفانی؟  
 همه خوبان به تو آراسته‌اند  
 کهربایی؟ گه‌ری؟ مرجانی؟  
 مهر هر روز دمی در بندهات  
 سحری؟ صبح‌دمی؟ خندانی؟  
 همه در بزم ملوکت خوانند  
 قصه‌ای؟ مثنوی؟ دیوانی؟

از حسن و جمال او حیرت زده هر عقلی  
 وز ناز و دلالت او واله شده هر جانی  
 بر لعل شکر ریزش آشفته هزاران دل  
 وز زلف دلاویزش آویخته هر جانی  
 چشم خوش سرمستش اندر پی هر دینی  
 ز نار سر زلفش در بند هر ایمانی  
 بر مائده‌ی عیسی افزوده لبش حلوا  
 وز معجزه‌ی موسی زلفش شده ثعبانی  
 ترسا به چه‌ای رعنا، از منطق روح‌افزا  
 صد معجزه‌ی عیسی بنموده به برهانی  
 لعلش ز شکر خنده در مرده دمیده جان  
 چشمش ز سیه کاری برده دل کیهانی  
 عیسی نفسی، کز لب در مرده دمد صد جان  
 بهر چه بود دلها هر لحظه به دستانی؟  
 تا سیر نیارد دید نظارگی رویش  
 بگماشته از غمزه هر گوشه نگهبانی  
 از چشم روان کرده بهر دل مشتاقان  
 از هر نظری تیری وز هر مژه پیکانی  
 از دیر برون آمد از خوبی خود سرمست  
 هر کس که بدید او را واله شد و حیرانی  
 شماس چو رویش خورشید پرستی شد  
 زاهد هم اگر دیدی رهبان شدی آسانی  
 ور زانکه به چشم من صوفی رخ او دیدی  
 خورشید پرستیدی، در دیر، چو رهبانی  
 یاد لب و دندانش بر خاطر من بگذشت  
 چشمم گهرافشان شد، طبعم شکرستانی  
 جان خواستم افشاندن پیش رخ او دل گفت:  
 خاری چه محل دارد در پیش گلستانی؟  
 گر خاک رهش کردم هم پا ننهد بر من  
 کی پای نهد، حاشا، بر مور سلیمانی؟  
 زین پس نرود ظلمی بر آدم ازین دیوان  
 زیرا که سلیمان شد فرماندهی دیوانی  
 نه بس که عراقی را بینی تو ز نظم تر  
 در وصف جمال او پرداخته دیوانی



چنانم از هوس لعل شکرستانی  
 که می‌برآیدم از غصه هر نفس جانی  
 امید بر سر زلفش به خیره می‌بندم  
 چگونه جمع کند خاطر پریشانی؟  
 در آن دلی، که ندارم، همیشه می‌یابم  
 ز تیر غمزه‌ی تو لحظه لحظه پیکانی  
 بیا، که بی‌تو دل من خراب آباد است  
 جهان نمی‌شود آباد جز به سلطانی  
 چه جای توست دل تنگ من؟ ولی یوسف  
 گهی به چه فتد و گه به بند و زندانی  
 چنان که چشم خمارین توست مست و خراب  
 بسوی ما نکند التفات چندانی  
 چو نیست در دل تو ذره‌ای مسلمانی  
 چگونه رحم کند بر دل مسلمانی؟  
 زمان زمان که دلم یاد چهر تو بکند  
 شود ز عکس جمالت دلم گلستانی  
 اگر چه چشم عراقی به هر بتی نگرد  
 به جان تو، که ندارد بجز تو جانانی

ای خوشتر از جان، آخر کجایی؟  
کی روی خوبت با ما نمایی؟  
بی تو چنانم کز جان به جانم  
هر سو دوانم، آخر کجایی؟  
بیمار خود را می پرس گه گه  
پیوسته از ما مگزین جدایی  
جانا، چه باشد؟ گر در همه عمر  
گرد دل ما یک دم برآیی  
تا کی ز غمزه دلها کنی خون؟  
چند از کرشمه جان را ربایی؟  
چون می بری دل، باری، نگه دار  
بیچاره ای را چند آزمایی؟  
دریند خویشم، بنگر سوی من  
باشد که یابم از خود رهایی

بود آیا که خرامان ز درم بازآیی؟  
گره از کار فروبسته‌ی ما بگشایی؟  
نظری کن، که به جان آدمم از دلتنگی  
گذری کن: که خیالی شدم از تنهایی  
گفته بودی که: بیایم، چو به جان آیی تو  
من به جان آدمم، اینک تو چرا می‌نایی؟  
بس که سودای سر زلف تو پختم به خیال  
عاقبت چون سر زلف تو شدم سودایی  
همه عالم به تو می‌بینم و این نیست عجب  
به که بینم؟ که تویی چشم مرا بینایی  
پیش ازین گر دگری در دل من می‌گنجید  
جز تو را نیست کنون در دل من گنجایی  
جز تو اندر نظرم هیچ کسی می‌ناید  
وین عجب تر که تو خود روی به کس ننمایی  
گفتی: «از لب بدهم کام عراقی روزی»  
وقت آن است که آن وعده وفا فرمایی

ز اشتیاق تو جانم به لب رسید، کجایی؟  
چه باشد ار رخ خوبت بدین شکسته نمایی؟  
نگفتیم که: بیایم، چو جان تو به لب آید؟  
ز هجر جان من اینک به لب رسید کجایی؟  
منم کنون و یکی جان، بیا که بر تو فشانم  
جدا مشو ز من این دم، که نیست وقت جدایی  
گذشت عمر و ندیدم جمال روی تو روزی  
مرا چه‌ای؟ و ندانم که با کس دگر آیی؟  
کجا نشان تو جویم؟ که در جهان‌ت نیابم  
چگونه روی تو بینم؟ که در زمانه نیایی  
چه خوش بود که زمانی نظر کنی به دل من؟  
دل ز غم برهانی، مرا ز غم برهایی  
مرا ز لطف خود، ای دوست، ناامید مگردان  
کامیدوار به کوی تو آمدم به گدایی  
فتاده‌ام چو عراقی، همیشه بر در وصلت  
بود که این در بسته به لطف خود بگشایی؟

ز دو دیده خون فشانم، ز غمت شب جدایی  
 چه کنم؟ که هست اینها گل خیر آشنایی  
 همه شب نهاده‌ام سر، چو سگان، بر آستانت  
 که رقیب در نیاید به بهانه‌ی گدایی  
 مژه‌ها و چشم یارم به نظر چنان نماید  
 که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی  
 در گلستان چشمم ز چه رو همیشه باز است؟  
 به امید آنکه شاید تو به چشم من درآیی  
 سر برگ گل ندارم، به چه رو روم به گلشن؟  
 که شنیده‌ام ز گلها همه بوی بی‌وفایی  
 به کدام مذهب است این؟ به کدام ملت است این؟  
 که کشند عاشقی را، که تو عاشقم چرایی؟  
 به طواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند  
 که برون در چه کردی؟ که درون خانه آیی؟  
 به قمار خانه رفتم، همه پاکباز دیدم  
 چو به صومعه رسیدم همه زاهد ریایی  
 در دیر می‌زدم من، که یکی ز در در آمد  
 که : درآ، درآ، عراقی، که تو خاص از آن مایی

کشید کارم ز تنهاییم به شیدایی  
ندانم این همه غم چون کشم به تنهایی؟  
ز بس که داد قلم شرح سرنوشت فراق  
ز سرنوشت قلم نامه گشت سودایی  
مرا تو عمر عزیزی و رفته‌ای ز برم  
چو خوش بود اگر، ای عمر رفته بازایی  
زبان گشاده، کمر بسته‌ایم، تا چو قلم  
به سر کنیم هر آن خدمتی که فرمایی  
به احتیاط گذر بر سواد دیده‌ی من  
چنان که گوشه‌ی دامن به خون نیلایی  
نه مرد عشق تو بودم ازین طریق، که عقل  
درآمده است به سر، با وجود دانایی  
درم گشای، که امید بسته‌ام در تو  
در امید که بگشاید؟ ار تو نگشایی  
به آفتاب خطاب تو خواستم کردن  
دلم نداد، که هست آفتاب هر جایی  
سعادت دو جهان است دیدن رویت  
زهی! سعادت، اگر زان چه روی بنمایی!

شدم از عشق تو شیدا، کجایی؟  
 به جان می‌جویمت جانا، کجایی؟  
 همی پویم به سویت گرد عالم  
 همی جویم تو را هر جا، کجایی؟  
 چو تو از حسن در عالم نگنجی  
 ندانم تا تو چونی، یا کجایی؟  
 چو آنجا که تویی کس را گذر نیست  
 ز که پرسم، که داند؟ تا کجایی؟  
 تو پیدایی ولیکن جمله پنهان  
 وگر پنهان نه‌ای، پیدا کجایی؟  
 ز عشقت عالمی پر شور و غوغاست  
 چه دانم تا درین غوغا کجایی؟  
 فتاد اندر سرم سودای عشقت  
 شدم سرگشته زین سودا، کجایی؟  
 درین وادی خون‌خوار غم تو  
 بماندم بی کس و تنها، کجایی؟  
 دل سرگشته‌ی حیران ما را  
 نشانی در رهی بنما، کجایی؟  
 چو شیدای تو شد مسکین عراقی  
 نگویی: کاخر، ای شیدا، کجایی؟

نیم بی تو دمی بی غم، کجایی؟  
ندارم بی تو دل خرم، کجایی؟  
به بویت زنده ام هر جا که هستی  
به رویت آرزومندم، کجایی؟  
نیایی نزد این رنجور یک دم  
نپرسی حال این درهم، کجایی؟  
چو روی تو نبینم هر سحرگاه  
بنالم زار: کای همدم، کجایی؟  
ز من هر دم برآید ناله و آه  
چو یاد آید رخت هر دم، کجایی؟  
درآشاد از درم: کز آرزویت  
به جان آمد دل پر غم، کجایی؟



گر از زلف پریشانانت صبا بر هم زند مویی  
 برآید زان پریشانی هزار افغان ز هر سویی  
 به بوی زلف تو هر دم حیات تازه می‌یابم  
 وگر نه بی‌تو از عیشم نه رنگی ماند و نه بویی  
 به یاد سرو بالایت روان در پای تو ریزم  
 به بالای تو گر سروی ببینم بر لب جویی  
 چو زلفت گر برآرم سر به سودایت، عجب نبود  
 چه باشد با کمند شیرگیری صید آهوئی؟  
 ز کویت گر رسد گردی به استقبال برخیزد  
 ز جان افشانی صاحب‌دلان گردی ز هر کویی  
 چنان بنشست نقش دوست در آینه‌ی چشم  
 که چشم عکس روی دوست می‌بیند ز هر سویی  
 رقیبان دست گیریدم، که باز از نو در افتادم  
 به دست بی‌وفایی، سست پیمانی، جفاجویی  
 ملولی، زود سیری، نازنینی، ناز پروردی  
 لطیفی همچو گل نازک ولی چون سرو خودرویی  
 نیارد جستن از بند کمندش هیچ چالاکی  
 ندارد طاقت دست و کمانش هیچ بازویی  
 اگر چه هر سر مویم ازو دردی جدا دارم  
 دل من کم نخواهد کرد از مهرش سر مویی  
 ز سودا عاشقانش همچو این گردون چوگان قد  
 به گرد کوی او سرگشته می‌گردند چون گویی  
 نگیرد سوز مهر جان گدازش در دل هر کس  
 مگر باشد چو شمع آتش زبانی، چرب پهلویی  
 به سودای نکورویی اگر دل گرمی داری  
 تحمل بایدت کردن جواب سرد بدخویی